Ketabton.com

PROPERTY OF ACKU 7029

(الف)

فهرست مندرجات

باب الاسد والثور ..... ازصفحه ۱ الی صفحه ۲۷

ازمقدمه قدیم شاهنامه یا مقدمه شاهنامه ابومنصوری ... ازصفحه ۲۸ الی صفحه ۲۹

روایای ناصرخسرو ..... ازصفحه ۳۰ الی صفحه ۳۲

از تاریخ بیهقی ..... ازصفحه ۳۳ الی صفحه ۳۷

ازتاریخ سیستان ..... صفحه ۳۸

اندرصاحب خبران و تدبیرهای کارملک کردن .... ازصفحه ۳۹ الی صفحه ۴۶

الهی نامه خواجه عبدالله انصاری هروی ..... صفحه ۴۷

درچگونگی شاعر و شعر او ..... ازصفحه ۴۸ الی صفحه ۵۱

حکایت حلوا گر ..... از صفحه ۵۲ الی صفحه ۵۴

دیباچه گلستان سعدی ..... از صفحه ۵۵ الی صفحه ۶۱

قصیده شکوائیه رودکی سمرقندی ..... ازصفحه ۶۲ الی صفحه ۶۳

بهار بلخ ..... صفحه ۶۴

ناله‌ی چنگ ..... ازصفحه ۶۵ الی صفحه ۶۶

درصف فتوحات یمین الدوله سلطان محمود غزنوی ... ازصفحه ۶۷ الی صفحه ۶۸

ازدیوان فرخی سیستانی ..... از صفحه ۶۹ الی صفحه ۷۱

آزرده کرد گردم غربت جگر مرا ..... صفحه ۷۲

شبی گیسو فرو هشته بدامن ..... از صفحه ۷۳ الی صفحه ۷۶

درستایش سلطان محمود ..... ازصفحه ۷۷ الی صفحه ۷۸

ناله از حصار نای ..... از صفحه ۷۹ الی صفحه ۸۰

مکن درجسم وجان منزل که این دون است آن والا .... ازصفحه ۸۱ الی صفحه ۸۲

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من ..... ازصفحه ۸۳ الی صفحه ۸۴

بشنو ازنی چون حکایت میکند ..... از صفحه ۸۵ الی صفحه ۸۹ب

درنصیحت و ستایش ..... ازصفحه ۹۰ الی صفحه ۹۱

قصر امل ..... صفحه ۹۲

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم ..... ازصفحه ۹۳ الی صفحه ۹۴

دل آسوده ..... صفحه ۹۵

داغ بی تمیزی ..... از صفحه ۹۶ الی صفحه ۹۸

لغتنامه ..... ازصفحه ۹۹ الی صفحه ۱۰۸

فهرست ترجمه عبارات عربی این کتاب ..... ازصفحه ۱۰۹ الی صفحه ۱۱۲

PROPERTY OF ARIC Established 1989

باب الاسد و الثور

از کلیله و دمنه

بهرامشاهی

کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی ترجمه و نگارش ادیب بارع فاضل و مترسل بلیغ ابوالمعالی نصرالله غزنوی معاصر بهرامشاه غزنوی . از معتبرترین و مهمترین کتب فارسی است که تاریخ نگارش آن باقرب احتمالات بسال (۵۳۸ یا ۵۳۹) باید باشد .

در این باب اشارت کرده است بحال دو عاقل زیرک که یکی را حب جاه ازجادهٔ مستقیم به بیراه افکنده وقوت شهوانی بر قوت عقل غالب گشته و نور بصیرت او را بحجاب ظلمت پوشیده وبدین وسیلت خسر الدنیا والعقبی گردیده و دیگری بنور هدایت عقل بر سریر قناعت نشسته وبتاج کرامت متوج گشته وبقوت عقل بر مآرب خویش رسیده و سرافراز دارین گشته پس عاقل کامل تأمل در این حکایت کند و بداند که خواهش دنیوی و لذات فانی بجز پشیمانی ثمرهٔ ندارد و هرکه طاعت را شعار و دثار خویش کند از ثمرات دنیا وعقبی بهره ور گردد والله الهادی . رای هند فرمود بر همن راکه بیان کن ازجهت من مثل دو تن که بیکدیگر دوستی دارند وبتضریب نمام خائن بنای آن خلل پذیرد وبعداوت و مفارقت کشد بر همن گفت هرگاه که دو دوست بمداخلت شریری مبتلی گردند هرآینه میان ایشان جدائی افتد واز نظائر و اخوات آن حکایت شیر است وگاو رای پرسیدکه چگونه بوده است آن بر همن گفت آورده اند :

حکایت : بازرگانی بود بسیار مال و اورا فرزندان در رسیدند وازکسب وحرفت اعراض نمودند و دست اسراف بمال پدر درازکردند پدر موعظت و ملامت ایشان واجب دید در اثناء آن گفت ای فرزندان اهل دنیا جویان سه رتبتند وبدان نرسند مگر بچهار خصلت اما آن سه که طالبند فراخی معیشت و رفعت منزلت و رسیدن بثواب آخرت وآن چهار که مطلوبست بدین اغراض وجز آن نتوانند رسید کسب مال است از وجهی پسندیده وحسن قیام در نگاهداشت آن وانفاق در آنچه بصلاح معیشت و رضای اهل و توشهٔ آخرت پیوندد وصیانت نفس از حوادث آفات آنقدر که در امکان آید وهرکه از این چهار خصلت یکی را مهمل گذارد روزگار حجاب مناقشت پیش مراد های روزگار او بدارد برای آنکه هرکه ازکسب وحرفت اعراض نماید نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت ونه دیگران را در تعهد تواند داشت واگر مال بدست آرد و در تثمیر آن تفلت ورزد زود درویش شود .

مال را هرکسی بدست آرد — رنجش اندر نگاهداشتن است

چنانکه خرج سرمه اگرچه اندك اندك اتفاق افتد آخر فنا پذیرد .

چو بر گیری ازکوه و تنهی بجای — سرانجام کوه اندرآید زپای

واگر در حفظ و تثمیر جدّ ننماید وخرج آن بیوجه کند پشیمانی آرد و زبان طعن در وی گشاده شود واگر مواضع حقوق با مساك نا مرعی دارد بمنزلت درویشی باشد از لذات دنیا محروم وبا اینهمه مقادیر آسمانی وحوادث روزگار آنرا در معرض تفرقه آرد چون حوضی که پیوسته آب در وی میآید

وآنرا براندازهٔ مدخل مخرجی نباشد لاجرم ازجوانب راه جوید وبترابد تا رخنهٔ بزرگ افتد وتمامی آن ناچیز گردد . پس آن فرزندان پند پدر و موعظت او هرچه نیکوتر بشنودند و منافع آن بغایت بشناختند پس برادر مهتر ایشان روی بتجارت آورده سفری دور دست اختیار کرد وبا وی دوگاو بود یکی را شتربه نام ودیگری را بندبه ودر راه خلابی پیش‌آمد وشتربه درآن بماند بحیلت او را بیرون آوردند حالی طاقت حرکت نداشت بازرگان مزدوری گرفت واز برای تعهّد او نصب کرد تا وی را اندیشه دارد وچون قوّت گیرد براثر او ببرد مزدور یك دو روز بود ملول گشت شتربه را بگذاشت وبرفت بازرگانرا گفت سقط شد وشتربه را بمدت اندك انتعاشی حاصل آمد ودر طلب چرا خوری میپوئید تا بمرغزاری رسید آراسته بانواع نباتات واصناف ریاحین از رشك او رضوان انگشت حیرت گزیده بود ودر نظارهٔ او آسمان چشم حیرت گشاده متنزهی هرچه دلکش‌تر ونظاره گاهی هرچه خوشتر .

بهر سویکی آبدان چون گلاب — شناور شده ماغ در روی آب

چو زنگی که بستر زجوشن کند — چو هند و که آیینه روشن کند

شتربه آنرا پسندیده ولازم گرفت چه گفته اند واذا انتهیت الی السلامة فی مداك فلا تجاوز ودر امثال آمده است که فاذا اعشبت فانزل چون یك چندی آنجا یگاه ببود ودرخصب ونعمت روزگار گذاشت وفربه وآبادان گشت بطرآسایش ومستی نعمت بدو راه یافت وبنشاطی هرچه تمامتر بانگی بلند بکرد ودرآن حوالی شیری بود وبا او سباع ووحوش بسیار همه درمتابعت فرمان او واوچون رعنای مستبدّی درمیان ایشان وهرگز کاوندیده بود وآواز او نشنوده چون بانگ شتربه بگوش او رسید هراسی وهیبتی بدو راه یافت ونخواست که سباع ووحوش دریابند که او مرا بهراسد برجای ساکن میبود وبهیچ جانب حرکت ونشاط نمیکرد ومیان اتباع او دو شکال بودند یکی را کلیله نام ودیگری را دمنه وهردو ذکای تمام داشتند ولیکن دمنه حریصتر بود وبزرگ منش‌تر کلیله را گفت چه می بینی درکار ملك که برجائی قرارگرفته است وحرکت نشاط شکار فروگذاشته کلیله جواب داد که ترا بدین سؤال چه کار واین سخن چه بابت تست وما بردرگاه این ملك آسایشی داریم وطعمهٔ میابیم وازآن طبقه نیستیم که بمفاوضت ملوك مشرف توانیم شد یا سخن ما بنزد یك پادشاهان محل استماع تواند یافت ازین حدیث درگذر که هرکه بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدوآن رسد که بدان بوزینه رسید دمنه پرسید که چگونه بود آن :

حکایت بوزینه ودرودگر :

کلیله گفت آورده اند که بوزینهٔ درودگری را دید که برچوبی نشسته بود وآنرا می برید ودو میخ پیش‌او بود هرگاه که یکی از آن بکوفتی دیگری که پیش کوفته بودی برآوردی دراین میان بحاجتی برخاست بوزینه برچوب نشست وبریدن گرفت ازآن جانب که بریده بود انثیین او درشکاف چوب آویخته شده وآن میخ که درکار بود پیش ازآنکه دیگری بکوفتی برآورد وهردو شقّ چوب بهم پیوست وانثیین او محکم در میان چوب بماند از درد رنجور گشت وازحال بشد درودگر بازرسید واورا دستبردی نمود سره تا هلاك شد وازاینجا گفته اند که درودگری کار بوزینه نیست دمنه گفت بدانستم لیکن هرکه بملوك نزدیکی جوید برای طعمه وقوت نباشد که شکم هرجا وبهر چیز سیر شود وهل بطن عمرو غیر شبرلطعم فایدهٔ تقرب بملوك رفعت منزلت است واصطناع دوستان وقهر دشمنان وقناعت ازدنائت همّت و قلّت مروّت باشد

از دنائت شمر قناعت را　　همّتت را که نام کرده است آز

و هرکه همّت او برای طعمه است در زمرهٔ بهائم معدود گردد چون سگی گرسنه که با ستخوانی شاد شود وبنان پارهٔ خشنود و شیر اگر در میان شکار خرگوش‌خرگوری بیند دست از خرگوش‌بدارد و روی سوی خرگور آرد

با همّت باز باش و با کبر پلنگ　　زیبا بگه شکار و پیر و زبجنگ

کم‌کن بر عندلیب و طاوس درنگ　　کانجا همه بانگ آمد واینجا همه رنگ

وهرکه بمحلّ رفیع رسید اگرچه چون گل کوته زندگانی بود عقلا آنرا عمری دراز شمرند بحسن آثار و طیب ذکر وآنکه بخمول راضی گردد اگرچه چون برگ ناز دیرپاید نزدیك اهل مروّت وزنی نیارد کلیله گفت شنیدم آنچه بیان کردی لیکن بعقل خود رجوع کن وبدانکه هر طایفه را منزلتی هست و ما از آن طبقه نیستیم که این درجات را موشّح توانیم بود و در طلب آن قدم توانیم گذارد ما را سلامت بهتر .

تو سایهٔ نشوی هرگز آسمان افروز　　تو که گلی نشوی هرگز آفتاب اندای

دمنه گفت مراتب میان اصحاب مروّت و ارباب همّت مشترك و متنازع است هرکه نفسی شریف و گوهری بلند دارد خویشتن را از محلّ وضیع بمنزلتی رفیع میرساند و هرکه رای ضعیف وعقل سخیف دارد از درجتی عالی برتبتی خامل میگراید و رفتن بر درجات شرف بسیار مؤنت است و فرود آمدن از مراتب‌عزّ اندك عوارض که سنگی گرانرا بتحمّل مشقّت فراوان از زمین برکتف توان نهاد و بر تجشّمی زبادت بر زمین توان انداخت و هرکه درکسب بزرگی مرد بلند همّت را موافقت ننماید معذور است إِذا عَظَمَ الْمَطْلُوبُ قَلَّ الْمُسَاعِدُ وما سزاواریم بدانچه منزلتی عالی جوئیم وبدین خمول وانحطاط راضی نباشیم کلیله گفت چیست این رای که اندیشیدهٔ گفت من میخواهم که در این فرصت خویشتن بر شیر عرض کنم که تحیّر و تردّد بدو راه یافته است و ممکن است که او را بنصیحت من فرجی حاصل آید وبدان وسیلت قربتی وجاهی یابم کلیله گفت توچه دانی که شیر در مقام حیرتست گفت بخرد و فراست خویش آثار و دلائل آن می بینم که خردمند بمشاهدت ظاهر هیأت باطن را بشناسد کلیله گفت چگونه قربت و مکانت جوئی بنزدیك شیر که توخدمت ملوك نکردهٔ و رسوم آن ندانی دمنه گفت چون مرد توانا و دانا باشد مباشرت کار بزرگ وحمل بارگران او را رنجور نگرداند و صاحب همّت روشن رای را کسب معالی کم نیاید وعاقل را تنهائی و غربت زیان ندارد .

وَإِنْ حَلَّ أَرْضاً عاشَ فیها بِفَضْلِهِ　　وَما عاقِلٌ فی بَلْدَةٍ بِغَرِیبِ

چو مرد بر هنر خویش‌ایمنی دارد　　شود ز دایره بیرون بجستن پیکار

کلیله گفت پادشاه اهل فضل و مروّت را بر اطلاق بکرامات مخصوص نگرداند لیکن اقبال برنزدیکان خود فرماید که خدمت او را منازل موروث دارند وبر سائل مقبول محترم باشند چون شاخ رزکه برد رخت نیکوتر وبارورتر بود و برآنچه نزدیکتر باشد درآویزد دمنه گفت اصحاب سلطان واسلاف ایشان همیشه این مراتب را منظور نداشته اند بلکه بتدریج وترتیب وجدّ وجهد آن درجات یافته اند و من همان میجویم واز جهت آن میپویم .

نسبت ازخویش کنم چوگهر　　نه چو خاکسترم کزآتش زاد

و هرکه درگاه ملوك را لازم گیرد و از تحمّل رنجهای صعب و تجرّع شربتهای تلخ تجنّب ننماید و تیزی آتش خشم بآب حلم بنشاند و شیطان هوی را بافسون خرد در شیشه کند و حرص فریبنده را بر دلیل رهنمای استیلا ندهد و بنای کارها برکوتاه دستی و رای راست نهد و حوادث را برفق و مدارا تلقّی نماید هرآینه مراد خویش در لباس هرچه نیکوتر او را استقبال واجب بیند . کلیله گفت انگارکه بملك نزدیك شدی بچه وسیلت منظور گردی و بکدام دلالت بمنزلتی رسی گفت اگر قربتی یابم و اخلاق او را بشناسم خدمت او را باخلاص و مناصحت پیش گیرم و همّت بر متابعت رای و هوای او مقصور گردانم و از تقبیح احوال و افعال وی ببرهیزم و چون کاری آغازکند که بصواب نزدیك و بصلاح ملك او مقرون باشد آنرا درچشم و دل او آراسته گردانم و در تقریر فوائد و منافع آن مبالغت نمایم تا شادی او بمتانت رای و رزانت عقل خویش بیفزاید و اگر درکاری خوض کند که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه دارد و ضرر و مضرّت و فساد و محرّت آن بملك او باز گردد پس از تأمّل و تدبّر برفقی هرچه تمامتر وعبارتی هرچه نرمتر و تواضعی هرچه شاملتر فور وغائله آن با او بگویم و از وخامت آن اورا بیاگاهانم چنانکه از دیگر خدمتگاران امثال آن نبینند چه خردمند چرب زبان اگرخواهد حقّی رادر لباس باطل بیاراید و باطلی رادر معرض حق فرا نماید .

باطلی گرحق کنم عالم مرا گردد مقرّ ور حقی باطل کنم منکر نگردد کس مرا

و نقاش چابك دست از قلم صورتها انگیزد و بپردازد چنانکه بنظر انگیخته نماید و مسطّح باشد و دیگری مسطّح نماید و انگیخته باشد .

نقاش چیره دست است آن ناخدای ترس عنقا ندیده صورت عنقا همی کند

و مرگاه که ملك هنرهای من بدید برنواخت من حریصتر از آن باشد که من برخدمت او کلیله گفت اگر رای تو براین کار مقرّر است وعزیمت در امضای آن مصمّم باری نیك برحذر باید بودکه بزرگ خطریست وحکما گویند برسه کار اقدام ننماید مگر نادانی صحبت سلطان وچشیدن زهر بگمان و سر گفتن با زنان وعلما پادشاه را با کوه مانند کنند که بلند وتند باشد و در او انواع ثمار و اصناف معادن باشد و مسکن شیر و مار و دیگر موذیات بود که رفتن بروی دشوار است و مقام در میان این طایفه مخوف دمنه گفت چنین است لیکن هرکه ازخطر بگریزد خطیر نشود .

از خطر خیزد خطر زیراکه سود ده چهل بر نبندد گر بترسد ازخطر با زارگان

و در سه کار اقدام نتوان کرد مگر برفعت همّت وقوّت طبع عمل سلطان وبازرگانی دریاومغالبت دشمن وعلما گویند مقام صاحب مروّت بدو موضع ستوده است درخدمت پادشاه کامران و مکرم یا در میان زهّاد قانع و محترم .

إذا مالمْ تكنْ مَلِكاً مُطاعاً فكنْ عبداً لخالقِهِ مُطيعاً

إذا لمْ تملكِ الدّنيا جميعاً منَ اللّذاتِ فاترُكها جميعاً

کلیله گفت هرچند ارادت من متضمّن این رأی نیست ایزد تعالی خیرات وصلاح وسلامت براین عزیمت همایون مقرون گرداناد دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر از نزدیکان خود پرسید که کیست گفتند فلان پسر فلان شیر گفت آری پدرش را بشنا ختم پس او را بخواند وگفت کجا میباشی گفت بر درگاه ملك مقیم شده ام وآنرا قبلهٔ حاجات و مقصد امید ساخته و منتظر میباشم که اگر مهمّی باشد من آنرا بسپارد و رای خویش کفایت کنم که بر درگاه ملك مهمّات حادث شود که بزیردستان درکفایت آن حاجت

افتد کاندرین ملك چو طاوس بکار است مگس و هیچ خدمتکار اگرچه فرومایه باشد از دفع مضرّتی وجذب منفعتی خالی نماند وآن چوب خشك براه افکنده آخر بکار آید وازآن خلالی کنند یا گوش خارند وحیوانی که در او نفع و ضرّ و خیر و شرّ باشد چگونه بی انتفاع شاید گذاشت .

گر دستهٔ گل نیاید از ما　　هم طیمهٔ دیگ را بشائیم

چون شیر سخن دمنه بشنود پنداشت که نصیحت خواهد کردن متعجّب گشت و روی بنزد یکان خویش آورد وگفت مرد هنرمند وبا مروّت اگرچه خامل منزلت وبسیار خصم باشد بعقل و مروّت خویش پیدا آید و در میان خلق ظاهر شود چنانکه فروغ آتش اگرچه فروزنده خواهد که پست شود بارتفاع گراید دمنه بدین سخن شاد شد ودانست که افسون او در گوش شیر مؤثّر آمد گفت واجبست برکافهٔ خدم وحشم ملك که آنچه ایشان را فراهم آید از نصیحت باز نمایند و مقدار دانش و فهم خویش معلوم رای پادشاه گردانند که ملك تا اتباع خویش را نیکو نشناسد و براندازهٔ رای و رویّت و اخلاص و ناصحت هریك واقف نباشد از خدمت ایشان انتفاع نتواند گرفت و در اصطناع ایشان مثال نتواند دانچه دانه مادام که در پردهٔ خاك نهان است هیچکس در پر وردن وی سعی ننماید چون نقاب خاك از چهره بگشاد و روی زمین را زیور زرّین بست معلوم گردد که چیست لاشك آنرا بپرورند و از ثمرات آن منفعت گیرند و هرکه هست بر اندازهٔ تربیت ملك ازو فایده برتواند داشت وعمده در همهٔ ابواب اصطناع ملوك است .

من همچو خارو خاکم و تو آفتاب و ابر　　گلها و لاله ها دهم ار تربیت کنی

و ازحقوق رعیّت بر پادشاه آنست که هریکی را بر مقدار خرد و مروّت و یکدلی و نصیحت بدرجهٔ رساند و بهوی در مراتب تقدیم و تأخیر نفرماید وکسانی راکه درکارها عاطل و از هنرها غافل باشند برکافیان هنرمند و داهیان خردمند ترجیح و تفضیل روا ندارد که دو کار از عزائم پادشاهان بدیع و غریب نماید حلیت سر بر پای بستن و پیرایهٔ پای در سر آویختن . و مروارید و یاقوت را در سرب و ارزیز بنشاندن در آن تحقیر جواهر نباشد لیکن عقل فرماینده بنزدیك اهل خرد مطعون گردد و انبوهی یاران که دور بین وکاردان نباشند عین مضرّتست و نفاذ کارها باهل بصر و فهم توانند بود نه با نبوهی انصار و اعوان و هرکه یاقوت بخویشتن دارد گر انبار نگردد وبدان هر غرض حاصل آید و آنکه سنگ در کیسه کند ازتحمّل آن رنجور گردد و روز حاجت بدو خیری نیابد ومرد دانا صاحب مروّت را حقیر نشمرد اگرچه خامل ذکر ونازل منزلت باشد چه پی از میان خاك برگیرند وبدو زینها پردازند ومرکب ملوك شود و کمانها راست کنند وبصحبت دست پادشاهان و اشراف عزیز گردد و نشاید پادشاها نرا که هنرمندان را بخمول اسلاف فرو گذارند وبیهنران را بوسائل موروث بی هنر مکتسب اصطناع فرمایند بلکه تربیت پادشاه بر قدر منفعت باید که در صلاح ملك از هریك چه آید وکدام مهمّ را شاید که اگر بیهنران خدمت اسلاف را وسیلت سعادت سازند خلل بکارها راه یابد واهل هنر ضایع مانند و هیچکس بمردم از ذات او نزدیکتر نیست چون بعضی از آن معلول شود بدارو هلاج پذیرد که از راهٔ دور و شهرهای بیگانه آرند و موش مردم را همسایه و همخانه است چون موذی باشد او را از خانه بیرون فرستند و در هلاك وی سعی واجب بینند و باز اگرچه وحشی وغریب است چون از او منفعت میتواند بود باکرامی هرچه تمامتر او را بدست آرند و ازدست ملوك برای او مرکب سازند چون دمنه از این سخن فارغ شد اعجاب شیر بدو زیادت گشت وجوابهای نیکوونناهای

بسیار فرمود وبا او الفی تمام گرفت و دمنه بفرصت خلوتی طلبید وگفت ملك مدّتیست که برجای قرار گرفته است وحرکت ونشاط شکار فرو گذاشته موجب چیست شیر خواست که بردمنه حال هراس خویش پوشیده گرداند درآن میان شتربه بانگی بلند بکرد وآواز اوچنان شیر را ازجای ببرد که عنان تمالك وتماسك ازدست اوبشد وراز خود بردمنه گشاد گفت سبب آن آواز است که میشنوی نمیدانم که از کدام جانب است لیکن گمان میبرم که قوّت وترکیب صاحب آن فراخور آواز باشد اگر چنین است مرا اینجا مقام صواب نباشد دمنه گفت جز این آواز ملك را هیچ ریبتی بوده است شیر گفت نه دمنه گفت نشاید که ملك بدین سبب مکان خویش خالی گذارد واز وطن مألوف هجرت کند که گفته اند آفت عقل تصلّف است وآفت مروّت چربگ وآفت دل ضعیف آواز قوی ودر امثال آمده است که بهر آوا زی بلند وجثّهٔ قوی التفات نباید نمود چون قصّهٔ طبل وروباه شیر گفت چگونه است آن :

گفت آورده اند که روباهی در بیشهٔ رفت آنجا طبلی دید در پهلوی درختی افگنده و حکایت : هرگاه باد بجستی شاخ درخت بر طبل رسیدی آواز سهمناك بگوش روباه آمدی چون روباه ضخامت جثّه بدید ومهابت آواز بشنید طمع دربست که گوشت وپوست او فراخور آوازباشد میکوشید تا آنرا بدرید الحق جز پوستی بیشتر نیافت مرکب ندامت رادرجولان کشید وگفت ندانستم که هرکجا جثّهٔ ضخم تر وآواز هائلتر منفعت آن کمتر واین مثل بدان آوردم تا رای ملك را روشن شودکه بدین آواز متقسّم خاطر نمیباید شد واگر مرا مثال دهد بنزدیك اوشوم وبیان حال وحقیقت کار او ملك را معلوم گردانم شیر را این سخن موافق افتاد دمنه برجست وبرحسب اشارت برفت چون ازچشم شیر غائب گشت شیر تأمّلی کرد واز فرستادن دمنه پشیمان شد وباخود گفت درامضای این کار وانفاذ این رای مصیب نبودم چه هرکه بردرگاه پادشاهان بی جریمه جفا دیده باشد ومدت رنج وامتحان اودراز گشته یا مبتلی بوده بدام مضرّت وتنگی معیشت یا آنچه داشته باشد از مال وحرمت بباد داده یا ازعملی که مقلّد آن بوده است معزول گشته یا شریری معروف که بحرص وشره فتنه جوید وباعمال خیرکم گراید یا صاحب جرمی که یاران اولذّت عفو دیده باشند واوتلخی عقوبت چشیده یادرگوشمال با ایشان شریك بوده ودرحقّ او مبالغت زیادتی رفته یادرمیان اکفاء خدمتی پسندیده کرده ویاران دراحسان وثمرات بروی ترجیح یافته یادشمنی درمنزلت بروی سبقت جسته وبدان رسیده یا ازروی دین ومروّت اهلیّت اعتماد امانت نداشته یادرآنچه بمضرّت پادشاه پیوند دخود را منفعتی صورت کرده یادشمن سلطان براو التجا کرده ودرآن قبولی دیده بحکم این موجبات پیش از امتحان واختبار پادشاه را تعجیل نشایست فرمود درفرستادن او بجانب خصم ومحرم داشتن دُرراز رسالت واین دمنه داهی دوراندیش است ومدّتی دراز بردرگاه من رنجور ومهجور بوده است واگر دردل او آزاری باقی است ناگاه خیانتی اندیشد وفتنهٔ انگیزد وممکنست که خصم را درقوّت ذات وبسط حال ازمن بیشتر یابد وبرصحبت وخدمت او رغبت نماید وبدانچه واقف است ازسرّ من اورا بیاگاهاند شیر دراین فکرت بود مضطرب گشته میخاست ومی نشست و چشم برراه میداشت ناگاه دمنه ازدور پدید آمد اندکی بیارامید وبجای خویش قرار گرفت چون بدو ببوست پرسید که چه کردی گفت گاوی دیدم که آواز او بگوش ملك میرسید گفت مقدار قوّت او چیست گفت ندیدم اورا نخوت وشکوهی که بدان بر قوّت او دلیل گرفتمی چندانکه بدو رسیدم باوی سخن بطریق اکفاء میگفتم وننمود درطبع وی زیادت طمع برتواضع وتعظیم ودرضمیر خویش اورا مهابتی

نیافتم که احترامی بیشتر نمود می شیر گفت آنرا بر ضعف حمل نتوان کرد وبدان فریفته نشاید گشت که باد سخت گیاه ضعیف را نیفگند ودرختان قوی را براندازد وبناهای محکم وکوشکهای بلند را بگرداند ومهتران وبزرگان قصد زیردستان واذناب در مذهب سیادت محظور شناسند وتاخصم بزرگوار وکریم‌قدر نباشد اظهار قوّت و شوکت روا ندارند وبر هریکی مفاوضت فراخور حال اوفرمایند ودر همهٔ معانی مقابلهٔ کفایت نزدیك اهل مروّت معتبر است .

نکند باز رای صید ملخ نکند شیرعزم زخم شکال

دمنه گفت ملك رادرکار اوچندین وزن نباید نهاد اگرخواهد وفرماید اورا بیارم تا ملك رابنده ومطیع باشد شیر ازاین سخن شاد گشت وبآوردن او اشارت کرد دمنه نزدیك شتربه رفت وبادل قوی بی‌تردّد وتحرّز باوی سخن گفت وگفت مرا شیر فرستاده است وفرمود که ترا بنزدیك اوبرم ومثال داده است که اگر مسارعت نمائی امانی دهم برتقصیری که تا این غایت روا داشتهٔ واز خدمت ودیدار او تقاعد نمودهٔ واگر ترقفّی کنی برفور بازگردم وآنچه رفته باشد بازنمایم شتربه گفت کیست این شیرگفت ملك سباع وپادشاه ددان شتربه بترسید که ذکر شیر وسباع بشنود دمنه را گفت اگر مرا قوی دل گردانی واز بأس او ایمن کنی با تو بیایم دمنه با او وثیقتی کرد وشرایط تأکید واحکام اندرآن بجای آورد وهر دو روی بجانب شیرآوردند چون بنزدیك او رسیدند شیر گاورا گرم گرم ببرسید وگفت بدین نواحی کی آمدهٔ وموجب آمدن چه بود گاو قصّهٔ خود بازگفت شیر فرمود که اینجا مقام کن تا از شفقت واکرام و مبرّت وانعام ما نصیب تمام یابی گاو دعا وثنا کرد وکمر خدمت بطوع ورنبت برمیان بست شیر اورا بخویشتن نزدیك گردانید ودر اعزاز وملاطفت او اطناب ومبالغت نمود وروی بتفحّص حال واستکشاف کار او آورد واندازهٔ رأی وخرد وتجربت وامتحان او بشناخت وپس از تأمّل ومشاورت وتدبّر واستخبار اورا مکان اعتماد داد ومحرم اسرار خویش گردانید وچندانکه اخلاق وعادات اورا بیشتر آزمود نقصت او بوفور دانش وکیاست وشمول فهم وحذاقت او زیادت گشت وهر روز منزلت وی در قبول واقبال شریفتر ودرجت وی در احسان وانعام منیف تر میشد تا ازجملگی لشکر وکافهٔ نزدیکان وی درگذشت چون دمنه بدیدکه شیر در تقریب گاو تاچه حد ترحیب مینماید وهر ساعت در اصطفاء واجتباء وی میافزاید دست حسد سرمهٔ بیدادی درچشم وی کشید وفروغ خشم آتش غیرت در مغز وی بپراکند تا خواب وقرار از وی بشد وبشکایت نزدیك کلیله رفت وگفت ای برادر ضعف رای وعجز من بنگر که همّت برفراغ شیر مقصور گردانیدم ودر نصیب خویش غافل بودم واین گاو را بخدمت اوآوردم تا قربت ومکانت یافت ومن از محل ودوجت خویش بیفتادم کلیله جواب داد که ترا همان پیش آید که آن پارسا مرد رابرسید که چگونه است آن حکایت ؟

کلیله گفت آورده اند که زاهدی را پادشاه روزگار کسوتی فاخر وخلعتی گرانمایه داد دزدی آن را بروی بدید طمع کرد وبوجه ارادت بنزدیك اورفت وگفت میخواهم تادرصحبت تو باشم وآداب طریقت آموزم تابدینطریق محرم شد وبروی زندگانی برفق میکرد تا فرصتی یافت وجامه ببرد چون زاهد جامه ندید دانست که اوبرده است در طلب او روی بشهر نهاد درراه دو نخجیر که جنگ میکردند وبه سرو یکدیگر را مجروح گردانیده روباهی بیامده بود وخون ایشان میخورد ناگاه نخجیران سروی انداختند وروباه کشته شد زاهد شبانگاه بشهر رسید جائی طلبید که پای افزار گشاید حالی خانهٔ زن بدکارهٔ مهمان شد وآن زن کنیزکان داشت آن کاره ویکی ازآن کنیزکان که درجمال رشك عروسان خلد بود مهتاب ازبنا گوش او رنگ بردی وآفتاب پیش رخش سجده کردی دل آویزی جگر خواری مجلس

افروزی جهان سوزی چنانکه گفته اند :

گر حسن تو برفلك زند خرگاهی — از هر برجی جدا بتابد ماهی
ور زیر زمین لحاف تو یابد راهی — صد یوسف سر برآرد از هر چاهی

برنائی نوخط آشوب زنان و فتنهٔ مردان بلند بالا باریك میان نیکو سخن موزون نکته نغزبذله قوی‌ترکیب چنان کس‌کش اندر طبایع اثر زگرمی و نرمی بود بیشتر بروی مفتون شده بود والبته نگذاشتی که دیگر حریفان گرد او گشتندی

چشمی که ترا دیده بود ای دلبر — خود چون نگرد بروی دلخواه دگر

زن از قصور دخل میخروشید و برکنیزك بس‌نمی آمد که حجاب حیا ازمیان برداشته بود وجان برکف دست نهاده بضرورت زن درحیله ایستاد تا برنا را هلاك کند و این شب که زاهد بخانهٔ وی نزول کرد تدبیرآن ساخته بود و فرصت کار نگهداشته شرابهای گران در ایشان پیمود تا هردومست شدند و درگشتند چون هردو را خواب در ربود زن قدری زهر درما شوره نهاد ویك جانب دراسافل برنا و دیگر سر در دهان گرفت تا زهر در وی دمد پیش ازآنکه زن در دمد بادی ازخفته جداشد و زهر تمام درحلق زن بپراکند حالی برجای خود سرد شد و ازگزاف نگفته اند . جزاء مقبل الاست الصراط زاهد این حال را مشاهده میکرد چون صبح صادق عرصهٔ گیتی را بنور جمال خویش منور گردانید زاهد خود را از ظلمت فسق و فساد آن طایفه برهانید ومنزلی دیگر طلبید کفشگری بد و تبرك نمود و او را بخانهٔ خویش برد و قوم را در معنی تیمار داشت او وصایت فرمود و خود بضیافت بعضی از دوستان‌برفت و قوم او دوستی داشت و سفیر میان ایشان زن حجّامی بود درحال با زن حجّام بد و پیغام داد که شوی من مهمان رفته است . برخیز بیا چنانکه من دانم و تو مرد شبانگاه حاضر شده بود کفشگر باز رسید و اورا بر در خانه دید وپیش ازآن بدگمانی داشته بود بخشم درخانه شد زن را بکوفت ومحکم در ستون بست و خود بخفت چندانکه خلق بیارامید زن حجّام بیامد و گفت دوست چندین منتظر چرا میداری اگر خواهی آمدن زودتر بیرون رو وگرنه بگو تا برود زن کشفگر گفت ای خواهر اگر شفقتی میبری مرا بگشای و دستوری ده تا ترا برستون بندم و دوست را عذری خواهم ودرحال باز گردم موقع منت اندرآن هر چه مشکور تر باشد زن حجّام بگشادن او وبستن خود رضا داد و اورا بیرون فرستاد در این میان‌کشفگر بیدار شد زن را بانگ کرد زن حجّام ازبیم جواب نداد که آواز بشناسد بکرّات بخواند دم نیارست زد خشم کفشگر زیادت شد بشگرده برداشت وپیش ستون آمد و بینی زن حجّام ببرید و بردست او نهاد که بنزدیك معشوق تحفه فرست چون زن کشفگر باز رسید خواهر خوانده را بینی بریده یافت تنگدل شد وعذرها خواست او را بگشاد وخود را برستون بست زن حجّام بینی بریده بخانه رفت واین همه را زاهد میدید و میشنود زن کفشگر ساعتی بیارامید پس‌دست بدعا برداشت و در مناجات آمد وگفت ملکا اگر میدانی که شوی برمن ظلم کرد وتهمت نهاد تو بفضل خویش ببخشای و بینی بمن بازده کفشگر گفت ای نابکار جاد و این چه سخن است زن گفت ای ظالم متهوّر برخیز وبنگر تا فضل ایزد عزّا سمه بینی در مقابلهٔ جور و تهوّر خویش که چون برائت ساحت من ظاهر شد ایزد تعالی بینی بمن باز داد و مرا میان خلق مثله و فضیحت نگردانید مرد برخاست وچراغ برافروخت وپیش ستون آمد زن را بسلامت دید بینی برقرار اصل درحال بعذر مشغول شد و بگناه خویش اعتراف آورد و بلطفی هرچه تمامتر بحلی خواست و توبه کرد که پیش از وضوح بیّنتی و ظهور حجّتی برامثال این کار اقدام ننماید و بگفتار

نمام و دیو مردم وچربگ شریر فتّان زن پارسا وعیال نهفتهٔ خود را نیا زارد وبخلاف این مستوره که دعای اورا حجابی نیست کار نپیوندد و زن حجّام بینی بریده بر دست گرفته بخانه رفت درکارخویش حیران ووجه حیلت بر وی بسته که بنزدیك همسایگان و دوستان وشوی این باب را چه عذر آورد دراین میان حجّام ازخواب درآمد آواز داد و دست افزار خواست که بخانهٔ محتشمی خواست رفتن دیری توقّف کرد وآسترهٔ تنها بدو داد وحجّام طیره شد واستره درتاریکی شب بینداخت زن خودرابیفگند و فریاد برآوردکه بینی بینی حجّام متحیّر گشت وهمسایگان درآمدند واورا ملامت کردند .

چون صبح جهان افروز مشاطه وارکلّهٔ ظلمانی ازپیش برداشت وجمال روز روشن رابراهل عالم جلوه کرد اقربای زن جمله جمع شدند وحجّام را بقاضی بردند قاضی پرسید که بیگناهی ظاهر وحجّتی معلوم مثله گردانیدن این عورت چرا روا داشتی حجّام متحیّر ماند و در تقریر حجّت عاجز شد قاضی بقصاص وی عقوبت اوحکم کرد زاهد برخاست وگفت قاضی رادراین تأمّل بایدکرد وتثبّت واجب دیدکه دزد جامه نبرد وروباه را نخجیران نکشتند وزن بدکار را زهر هلاك نکرد وحجّام بینی قوم نبرید بلکه ـ اینهمه بلا را بخود کشیدیم قاضی دست ازحجّام بداشت وروی بزاهد آورد تاتفصیل نکته بشنود زاهد گفت اگر مرا آرزوی مرید بسیار وتبع انبوه نبودی وبتوّهات دزد فریفته نگشتی واورا بخانهٔ خود راه ندادی آن فرصت نیافتی وجامهٔ مرا نبردی واگر روباه درحرص وشره مبالغت ننمودی وخونخوارگی بگذاشتی آسیب نخجیران بدو نرسیدی واگر زن بدکار بزهر قصد جانور نکردی جان شیرین بباد ندادی واگرزن کفشگر پارسا بودی چوب نخوردی واگر زن حجّام برفساد وناشایست تحریض ومعاونت روا نداشتی مثله نشدی . کلیله گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی این محنت تو بخود کشیدهٔ واز نتایج عاقبت آن غافل بودی دمنه گفت چنین است واین کار من کردم لیکن تدبیر خلاص من چگونه می بینی کلیله گفت توچگونه اندیشیدهٔ گفت من می اندیشم که بلطایف حیل وبدائع تمویهات گرداین غرض درآیم وبهروجه که ممکن گردد بکوشم تا اورا دورکنم که اهمال وتقصیر رادر مذهب حمیّت رخصت نمی بینم واگر غفلتی ورزم بنزدیك اصحاب خرد معذور نباشم ونیز منزلتی نو نمیجویم ودر طلب زیادتی قدم نمیگذارم که بحرص وگرم شکمی منسوب شوم وچند غرض است که عاقل روا دارد ودر تحصیل آن انواع فکرت ودقائق حیلت بجای آورد : جدّ نمودن درطلب نفع سابق واز مضرّت آزموده بپرهیزیدن ونگاهداشتن منفعت حال وبیرون آوردن نفس ازآفت وتیمار داشت مستقبل درجذب خیر ودفع شرّ ومن چون امید وارم که بمنزلت خودباز رسم وحمال حال من تازه شود طریق آنست که بحیلت دربی کاراو ایستم تاپشت زمین راوداع کند وردل زمین منزل گیرد که فراغ دل من وصلاح شیر درآنست که شیر درایثار او افراط کرده است وبدولت سست رائی منسوب گشته کلیله گفت دراصطناع گاو وافراشتن منزلت او شیر را عاری نمی بینم دمنه گفت درتقریب او مبالغتی رفت وبدیگر ناصحان استخفاف روا داشت تا همه مستزید گشتند ومنافع خدمت ایشان ازاو وفوائد قربت او ازایشان منقطع گشت وگویند آفت ملك شش چیز است : حرمان وفتنه وهوی وخلاف روزگار وتنگخوئی ونادانی حرمان آنست که نیك خواهان را از خود محروم گرداند و اهل رای وتجربت را خوار فروگذارد وفتنه جنگ های نابیوسیده وکارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالف ازنیام برکشیده شود وهوی مولع بودن بزنان وشکار وسماع وشراب وامثال آن وخلاف روزگار وبا وقحط وغرق وحرق وآنچه بدین ماند تنگخوئی افراط خشم وکراهیت وفلود رعقوبت وسیاست وغیره ونادانی تقدیم نمودن ملاطفت درموضع مخاصمت بکار داشتن مناقشت بجای مجاملت

کلیله گفت این همه دانستم لیکن چگونه در هلاك گاو سعی کنی که اورا قوّت از قوّت تو بیشتر است و یار و معین از تو بیش دارد دمنه گفت بدین معانی نشاید نگریست که بنای کارها بقوت ذات و استیلاء اعوان نیست و نیز گفته اند :

الرَّأْیُ قَبْلَ شَجاعَةِ الشُّجْعانِ هُوَ اَوَّلٌ وَهِیَ الْمَحَلُّ الثّانی

وآنچه برای وحیلت توان کرد بزور و قوّت دست ندهد وبتو نرسیده است که زانی ماری را بحیلت تباه کرد کلیله گفت چون است آن .

حکایت : گفت آورده اند که زانی درکوهی بربالای درختی خانه داشت و درحوالی آن سوراخ ماری بود هرگاه بچه کردی مار بخوردی زاغ بوجه موعظت نزدیك مار آمد وگفت ای برادر در رموز متقدّمان و امثال حکیمان نخوانده که مَنْ سَلَّ سَیْفَ الْبَغْیِ قُتِلَ بِهِ .

هرکه تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون

البته موعظت او مفید نیامد چون ازحدّ بگذشت و زاغ درماند شکایت بر شکال برد که دوست او بود گفت می اندیشم که خودرا از بلای این ظالم جان شکر برهانم شکال پرسید که بچه طریق قدم دراین مهمّ خواهی نهاد گفت می اندیشم که چون مارخفته باشد چشم جهان بین اورا برکنم تادر مستقبل نور دیده ومیوهٔ دل من از قصد او ایمن شود شکال گفت این تدبیر بابت خردمندان نیست چه خردمند قصد دشمن بوجهی کندکه درآن خطرجان نباشد زنهار تا چون ماهیخوار نکنی که در هلاك خرچنگ سعی نمود وجان عزیز را بباد داد زاغ گفت چگونه بود آن .

حکایت : گفت ماهیخواری برلب آبی وطن داشت وبقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار درخصب ونعمت میگذاشت چون ضعف پیری بدو راه یافت از شکار باز ماند باخودگفت دریغا عمرکه عنان گشاده رفت واز وی جز تجربت و ممارست عوضی نماند که وقت پیری پایمردی یاد ستگیری تواند بود وامروز چون از قوّت باز ماندم بنای کارخود برحیلت باید نهاد پس چون اندوهناك برکنارهٔ آب نشست خرچنگ اورا از دور بدید پیش آمد وگفت ترا چون غمناك می بینم جواب داد که چون غمناك نباشم که مادّت معیشت من آن روز بود که هر روز یگان و دوگان ماهی میگرفتمی وبدان روزگا بسر میبردمی مرا سدّ رمق حاصل میبود و در ماهی نقصان نمیبود امروز دو صیّاد اینجامیگذشتند و با یکدیگر میگفتند دراین آبگیر ماهی بسیاراست تدبیر ایشان بباید کرد یکی گفت فلان جا بیشتر است چون از ایشان ببردازیم روی بدینجا نهیم اگرحال چنین باشد مرا دل ازجان شیرین برباید گرفت وبرنج گرسنگی بلکه بر تلخی مرگ دل بباید نهاد خرچنگ برفت و ماهیان را خبرکرد جمله نزد او آمدند وگفتند اَلْمُسْتَشارُ مُؤْتَمَنٌ ما با تو مشورت میکنیم وخردمند در مشورت اگرچه دشمن بود چیزی برسند شرط نصیحت فرونگذارد خاصّه درکاری که نفع آن بدو بازگردد وبقاء ذات توبدوام تناسل ما متعلّق است درکار ما چه صواب بینی ماهیخوار گفت با صیّاد مقاومت صورت نبندد و من درآن اشارت نتوانم کرد لیکن دراین نزدیکی آبگیری دانم که آبش بصفا زدوده تر ازگریهٔ عاشق است ونماز تر از صبح صادق چنانکه دانهٔ ریگ درقعرآن بتوان شمرد وبیضهٔ ماهی ازفراز بتوان دید .

اگر بدان تحویل توانید کرد درامن وراحت وخصب وفراغت افتید گفتند نیکو رأی است لیکن بی معاونت تو نقل ممکن نگردد گفت دریغ ندارم امّا مدّت گیرد وساعت تا ساعت صیّادان بیایند وفرصت فائت گردد وبسیار تضرّع نمودند ومنتها تحمّل کردند تا بدان قرار داد که هر روز چند ماهی ببردی وبربالائی

که در آن نواحی بود بخوردی و دیگران در تحویل تعجیل و مسارعت مینمودند و با یکدیگر پیش‌دستی و مسابقت میکردند و او بچشم عبرت در سهو وغفلت ایشان مینگریست و بزبان عظت میگفت که هرکه بلا بهٔ دشمن فریفته شود و بر لئیم بد گوهر اعتماد روا دارد سزای او این است چون روزها بدان بگذشت خرچنگ خواست که هم تحویل کند ماهی خوار او را بر پشت گرفت و روی بدان بالا نهاد که خوابگاه ماهیان بود خرچنگ چون ازدور استخوان ماهیان بسیار دید دانست که حال چیست اندیشید که خردمند چون دشمن را در مقام خطر بدید و قصد او در جان شیرین خود مشاهدت کرد اگر کوشش فروگذارد در خون خویش سعی کرده باشد چون بکوشد اگر پیروز آید نام گیرد و اگر بخلاف آن کاری افتد باری حمیّت و مردانگی وشهامت اومطعون نگردد و با سعادت شهادت او را ثواب مجاهدت فراهم آید پس خویشتن بر گردن ماهیخوار افگند وحلق اومحکم بیفشرد چنانکه بیهوش‌گشت و یکسر بزیارت مالك رفت خرچنگ سر خویش گرفت و پای در راه نهاد تا بنزدیك بقیّت ماهیان آمد و تعزیت باران گذشته و تهنیت حیات باقی ایشان بگفت و از صورت حال اعلام کرد جمله شاد گشتند ووفات ماهی خوار را عمری تازه شمردند .

وَاِنَّ حَیٰوةَ الْمَرْءِ بَعْدَ عَدُوِّهِ ... وَاِنْ کانَ یَوْماً واحِدٌ اَلْکَثیرُ

دمی آب‌خوردن پس از بد سکال ... به ازعمر هفتاد و هشتاد سال

واین مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بکید وحیلت خود هلاك شدند لیکن من ترا وجهی نمایم که اگر برآن کارکنی سبب بقاء تو وموجب هلاك مار باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رأی خردمند انرا خلاف نتوان کرد شکال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی وبر بامها و صحراها چشم اندازی تا نظر برپیرایهٔ گشاده افگنی که ربودن آن میسر شود فرود آئی آنرا برداری و هموار ببری چنانکه ازچشم مردمان غائب نگردی چون بنزدیك مار رسی بروی اندازی‌تامردم که بطلب آمده باشند نخست ترا باز رهانند پس‌به پیرایه پردازند زاغ روی بآبادانی نهاد زنی رادید که پیرایه بر گوشهٔبام نهاده بود وخود طهارت میکرد پیرایه در ربود وبدان ترتیب‌که شکال فرموده بود بر مار انداخت مردمان که دریی زاغ بودند درحال سر مار را بکوفتند و زاغ باز رست

دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوّت ممکن نباشد کلیله گفت او را زور وقوّت وخرد وعقل جمع شده است بمکر با او چگونه دست تولنی یافت دمنه گفت چنین است لیکن بمن مغرور است وازمن ایمن او را بغفلت توانم افکند چه کمین غدرکه از مأمن گشایند جای گیر تر آید چنانکه خرگوش شیر را بحیلت هلاك کرد کلیله گفت چون بود آن .

گفت آورده اند که در مرغزاری که نسیم آن بوی بهشت را معطر کرده بود وعکس آن روی فلك را منور گردانیده ازهر شاخی هزار ستاره تابان و در هر ستارهٔ هزار سپهر حیران .

حکایت :

سحاب‌گوئی یاقوت ریخت برمینا ... نسیم گوئی شنگرف بیخت بر زنگار

بخار چشم هوا و بخور روی زمین ... ز چشم دایهٔ باغ و ز روی بچهٔ خار

ووحوش بسیار بسبب چرا خور وآب در خصب نعمت بودند لیکن بمجاورت شیر آنهمه نعمت وآسایش منغص بود روزی فراهم آمدند و بنزدیك شیر رفتند وگفتند تو هر روز پس از رنج بسیار و مشقت فراوان ازمایکی شکار میتوانی شکست وما پیوسته در مقاسات بلا و تو در تکاپوی طلب اکنون چیزی اندیشیده ای

که ترا از آن فراغت و ما را امن و راحت باشد اگر تعرّض خویش از ما زائل کنی هر روز موظّف یکی شکار بوقت چاشت بمطبخ ملك فرستیم شیر برآن رضا داد و مدتی بر این بگذشت یك روز قرعه بخرگوش آمد یارانرا گفت اگر در فرستادن من مسامحتی کنید شما را ازجور این جبار خو نخوار وجان ستان ستمکار برهانم گفتند مضایقتی نیست اوساعتی توقف کرد تاوقت چاشت شیر بگذشت بآهستگی سوی اورفت شیر را تنگدل دید وآتش گرسنگی اورا برباد تند نشانده وفروغ خشم درحرکات وسکنات او پیدا آمده چنانکه آب دهان اوخشك شده بود و بقصد میکوشید و نقض عهد رادرخاك میجست چون خرگوش را دید آواز داد که ازکجا می آئی وحال وحوش چیشت گفت در صبحت من خرگوشی فرستاده بودند درراه شیری بستد هرچه گفتم غذای ملك است التفات ننمود وجفاها راند وگفت این شکارگاه من‌است وصید آن بمن اولیتر که قوّت و شوکت من زیادت است من بشتافتم تا ملك را خبرکنم شیر برخاست وگفت او را بمن نمای خرگوش پیش ایستاد و شیر را بسرچاهی بردکه صفای آب آن چون آینه بیشك تعین صورتها نمودی واوصاف چهرهٔ هریك بر شمردی .

وگفت در این چاه است ومن ازوی میترسم اگر ملك مرا دربرگیرد خصم را بدو نمایم شیر اورا برگرفت ودرچاه نگریست مثال خویش وازآن خرگوشید اورا بگذاشت وخود را درچاه افکند وغوطه بخورد و جان شیرین بمالك سپرد خرگوش بسلامت بازرفت ووحوش‌از صورت وکیفیت حال پرسیدند گفت اورا درآب غوطه دادم که چون گنج قارون خاك خورد شد همه برمرکب شادی سوار گشتند ودر مرغزار امن براحت جولان نمودند واین بیت را میگفتند :

وَاللّٰه لَمْ اَشْمَتْ بِهِ فَالْكُلّ رَهْنٌ لِلْمَمَات
لٰكِنْ مِنْ طِيبِ الْحَيٰوةِ اَنْ تَرَىٰ مَوْتَ الْعُدَاة

کلیله گفت اگر گاو راهلاك توانی کرد چنانکه رنج بشیر باز نگردد وجهی دارد ودر احکام خرد تأویلی یافته شود واگر بی آنچه مضرّتی بدو پیوندد دست ندهد زنهار تا آسیبی بدو نزنی که هیچ خردمند برای آسایش نفس خویش رنج مخدوم اختیار نکند سخن بدین کلمه بآخر رسید ودمنه اززیارت شیر تقاعد نمود تا روزی فرصت جست و درخلاء پیش شیر رفت شیر گفت روزهاست که ترا ندیده‌ام خیر است گفت خیر باشد وازجای بشد پرسید که چیزی حادث شده است گفت آری گفت بازگوی گفت درحال فراغ وخلاء راست آید گفت این ساعت وقت است بازباید نمود زودتر که مهمّات تأخیر برنگیرد وخردمند مقبل کار امروز بفردا نیفگند دمنه گفت هر سخن که از سر نصیحت و شفقت رود واز استماع آن شنونده را کراهیت فزاید برادا آن دلیری نتوان کرد مگر بعقل وتمییز شنونده ثقتی تمام باشد خاصّه که منافع وفوائد آن بدو بازگردد چه گوینده را درآن کار ورأی جز گزارد حقوق تربیت وتقدیم لوازم نصیحت فایدهٔ دیگر نتواند بود واگر از تبعت آن بسلامت بجهد کاری تمام بلکه فتحی بانام باشد ورخصت این اقدام نمودن بدان میتوان یافت که ملك بفضیلت رأی و رویّت ومزیّت خرد از دیگر ملوك مستثنی است وهرآینه در استماع آن تمییز ملکانه درمیان خواهد بود ونیز پوشیده نماندکه سخن من از محض شفقت رود واز ریبت منزّه باشدچه گفته اند اَلرّائِدُ لا یَکْذِبُ اَهْلَه وبقاء کافهٔ وحوش بدوام عمر ملك بسته است وخردمند وحلال زاده را چاره نیست از گزارد حق وتقریر صدق چه هرکه بر پادشاه نصیحت بپوشاند وناتوانی را از طبیب پنهان دارد واظهار فاقه ودرویشی بردوستان جایز نبیند خود را خیانتکرده باشد شیر گفت وفور امانت تو مقرّر است وآثار آن برحال تو ظاهر آنچه تازه شده است باز نمای تا بر شفقت و نصیحت

تو حمل افتد وبد گمانی و شبهت رادر حوالی آن مجال داده نیاید دمنه گفت شتربه با مقدمان لشکرخلوتها کرده است وهریکی را بنوعی استمالت نموده وگفته که شیر را آزمودم و اندازهٔ زور وقوّت ورأی و مکیدت او بدانستم در هریکی خللی و ضعف تمام دیدم وملك در اکرام آن کافر نعمت غدّار افراط نمود و در حرمت و نفاذ امرکه از خصائص ملك است اورا نظیر نفس خویش گردانید ودست اورا در امر ونهی وحلّ وعقد گشاده و مطلق داشت تا دیو فتنه دردل او بیضه نهاد و هوای عصیان برسر او بادخان ساخت وحکما گفته اند که چون پادشاه یکی را ازخدمتکاران در ترقّی جاه وحرمت وتبع ومال در مقابله وبرابری و موازنهٔ خویش دید زود ازو دست بر باید داشت والّا خود از پای درآید درجمله آنکه ملك تواند شناخت خاطر دیگران بدان نرسد ومن آن دانم که تعجیل کارگاوکرده آید پیش ازآنکه ازدست بشود وبجائی رسدکه درتدارك آن قدم نتوان گذار وگفته اندکه مردم دوگروه اند حازم وعاجز وحازم هم دو نوع است اوّل آنکه پیش از حدوث خطر ومعاینهٔ شرّ چگونگی آنرا بشناخته باشد وآنچه دیگران درخواتم کارها دانند او درفواتح آن باصابت رای دیده بود وتدبیر اواخر آن در اوایل فکرت بپرداخته چنانکه گفته اند اول الفکر آخر العمل چون نقش واقعه وصورت حادثه پیدا آمده باشد عاقل دوربین وجاهل غافل یکسان باشند و زبان نبوّت ازاین معنی عبارت میکند که اَلْاُمُورُ تَشَابَهَتْ مُقْبِلَةً فَاِذَا اَدْبَرَتْ عَرَفَهَا الْجَاهِلُ كَمَا يَعْرِفُهَا الْعَاقِلُ .

رأی توبیك نظرهٔ دزدیده ببیند ظنّی که کمین دارد درخاطر غدّار

ذهن تو بیك فکرت ناگاه بداند وهمی که نهان باشد در پردهٔ اسرار

چون صاحب رای براین نسق بمراقبت احوال خویش پرداخت در همهٔ اوقات گذاردن کارها در قبضهٔ تصرّف خود تواند داشت وپیش ازآنکه درگرداب مخوف افتد خود را بپایاب تواند رسانید .

درحال خصم خفته نباشی بهیچ حال زیرا چراغ دزد بود خواب پاسبان

و دوم آنکه چون بلا بدو رسد دل ازجای نبرد و دهشت وحیرت بخود راه ندهد ووجه تدبیر وعین صواب بروی پوشیده نماند .

جائی که چو زن شود همی مرد آنجا مرد است ابو الفضائل

رَجُلٌ اِذَا مَا النَّائِبَاتُ غَشِيْنَهُ اَكْفَى لِمُعْضَلَةٍ وَاِنْ هِيَ جَلَّتِ

وعاجز وبیچاره و متردّد رای و پریشان فکرت درکارها حیران بود ووقت حادثه سراسیمه و نالان نهمت بر تمنی مقصور و همّت ازطلب سعادت قاصر و لایق بدین تقسیم حکایت آن سه ماهی است شیر پرسید چگونه است آن .

حکایت : گفت آورده اند که درآبگیری از راه دور و ازگذریان وتعرّض ایشان مصون سه ماهی بودند دوحازم ویکی عاجز از قضا روزی دوصیّاد برآن گذشتند بایکدیگر میعاد نهادند که دام بیارند وهرسه را بگیرند ماهیان این سخن بشنودند آنکه حزمی داشت وبارها دستبرد زمانهٔ جافی وشوخ چشمی سپهر غدّار دیده بود وبربساط خرد وتجربت ثابت قدم شده سبك روی بکار آورد و ازآن جانب که آب آمدی برفور بیرون شد دراین میان صیادان برسیدند و هر دوجانب آبگیر محکم ببستند آن دیگری که تحرّزی داشت از پیرایهٔ خرد عاطل نبود و ازخبرت وتجربت بی بهره باخود گفت غفلت کردم و فرجام کار غافلان چنین باشد واکنون وقت حیلت است هرچند تدبیر هنگام بلا فایده بیشتر ندهد و از ثمرت رای در وقت آفت تمتعی زیادت نتوان یافت با اینهمه عاقل از منافع دانش هرگز نومید نشود و در دفع مکائد دشمن تأخیر صواب نبیند وقت ثبات مردان وهنگام مکر

خردمندان است پس‌خود را مرده ساخت و بر روی آب میرفت صیّادان پنداشتند که مرده است او را بیند اختند و او خویشتن بحیله در جوی افکند وجان بسلامت ببرد وآنکه غفلت براحوال وی غالب وعجز در افعال وی ظاهر بود حیران و سرگردان ومدهوش وپای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میشد تا گرفتار آمد و این مثل بدان آوردم تاملك را مقرّر شود که در کار شتربه تعجیل واجبست و پادشاه کامران آن باشد که تدبیر کارهاپیش از فوات فرصت وعدم مکنت بفرماید وبضربت شمشیر آبدار خاك از زاد وبود دشمن برآرد وشعلهٔ حزم جهان سوزش دود از خان ومان خصم بآسمان رساند شیر گفت معلوم شد لیکن گمان نمیباشد که شتربه خیانتی اندیشد و سوابق تربیت رابلواحق کفران خویش‌مقابله روا داردکه درباب وی تا این غایت جز نیکوئی وخوبی جایز داشته نشده است دمنه گفت همچنین است وفرط اکرام ملك بدو این بطر راه داده است .

وبد گوهر لئیم ظفر همیشه یکدل وناصح باشد تا بمنزلتی که امیدوار است برسد پس‌تمنای دیگر منازل کند که شایانی آن ندارد و دست موزهٔ آرزو و سرمایهٔ غرض‌بدکردار وخیانت را سازد وبنای خدمت و مناصحت ناپاك وبی اصل برقاعدهٔ بیم وامید باشد چون ایمن ومستغنی گشت بتیره کردن آن خیروبالا دادن آتش شر گراید وحکما گفته اند که پادشاه باید که خدمتکارانرا ازعاطفت وکرامت خویش‌چنان محروم نگرداند که بیکبارگی برمند ونومید گردند وبدشمنان او میل کنند وچندان نعمت وغنیمت ندهند که توانگر شوند وهوس فضول بخاطر ایشان راه جوید واقتدا بآداب ایزدی ونص تنزیل عزیزرا امام سازد وَاِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلّا عِنْدَنا خَزائِنُهُ وَما نُنَزِّلُهُ اِلّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ تا همیشه میان خوف ورجا روزگار میگذراند نه دلیری نومیدی برایشان صحبت کند و نه طغیان استغنا بدیشان راه جوید اِنَّ الْاِنْسانَ لَیَطْغی اَنْ رَآهُ اسْتَغْنی .

وَهٰذا قَدْتُگَ النَّفْسَ حَمْلَةَ مُخْفِقٍ ... وَ نَفْثَةَ مَصْدُورٍ وَجْرَأَةَ خائِبِ

وبباید شناخت ملك راکه ازکژ مزاج هرگز راستی نیاید وبد سیرت مذموم طریقت را بتکلیف وتکلف بسر اخلاق مرضیّ وراه راست نتوان داشت .

وَکُلُّ اِناءٍ بِالَّذی فیهِ یَرْشَحُ ... وَیَنْبِی الْفَتی عَمّا عَلَیْهِ انْطِواؤُهُ

از کوزه همان برون تراود که دراوست .

مَنْ لَمْ یَکُنْ عُنْصُرُهُ طَیِّباً ... لَمْ یَخْرُجِ الطَّیِّبُ مِنْ فیهِ

چنانکه نیش کژدم ودم سگ را اگر چه بسیار بسته دارند ودر اصلاح آن مبالغت نمایند چون بگشایند بقرار اصل باز رود وبهیچ تأویل علاج نپذیرد وهرکه سخن ناصحان اگرچه درشت وبی محابا گویند استماع ننماید عواقب کارهای او از پشیمانی وندامت خالی نماند چون بیماری که اشارت طبیب را سبك دارد وغذا و شربت برحسب آرزو خورد هرلحظه ناتوانی بروی مستولی ترگردد وعلت مزمن تر شود

اِنَّ الْمُعَلِّمَ وَالطَّبیبَ کِلاهُما ... لا یَنْصَحانِ اِذا هُما لَمْ یُکْرَما

فَاصْبِرْ لِدائِكَ اِنْ جَفَوْتَ طَبیبَهُ ... وَاقْنَعْ بِجَهْلِكَ اِنْ حَقَرْتَ مُعَلِّماً

واز حقوق پادشاهان برخدمتکاران گزارد حق نعمت است وتقریر ابواب مناصحت ومشفقتر زیردستان آنست که در رسانیدن نصیحت مبالغت واجب بیند و بمراقبت جوانب مشغول نگردد وبهتر کارها آنست که فاتحهٔ مرضیّ وعاقبتی محمود دارد ودلخواه ترِ ثناها آنست که برزبان گزیدگان واشراف رود وموافقتر دوستان آنست که از مخالفت بپرهیزد ودر همهٔ معانی مواسات کند ویسندیده تر

سیرت ها آنست که بتقوی وعفاف کشد و توانگر تر خلایق آنست که در بند شره وحرص نباشد وکاملتر مردمان آنست که بطمع نعمت بد و راه نیابد و غجرت محنت بروی مستولی نگردد که این هر دو خصلت از نتائج طبع زنان است و اشارت حضرت نبوت صلی اللّه علیه وآله بدین معنی وارد است :

اِنَّکُنَّ اِذا جُعْتُنَّ دَقِعْتُنَّ واذا شَبِعْتُنَّ خَجِلْتُنَّ .

فَما کانَ مِفْراحاً اِذَا الْخَیْرُ مَسَّهُ وَلاکانَ مِنّاناً اِذا هُوَ اَنْعَما

وهرکس که از آتش بستر سازد واز مار بالین کند خواب او مهنّا نباشد واز آسایش آن لذت نیابد وفایدهٔ سداد رای وغزارت عقل آنست که چون از دوستان دشمنی پیدا آید وازخدمتکاران نخوت مشاهدت کند درحال اطراف کار خود فراهم گیرد ودامن از ایشان درچیند وپیش ازآنکه فرصت چاشت یابد برای او شامی ناگواران بسازدچه دشمن بمهلت قوّت گیرد وبمدت عدّت یابد .

مخالفان تو موران بدند مار شدند بر آور از سر موران مارگشته دمار

مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار

وعاجز تر ملوك آنست که ازعواقب کارها غافل باشد ومهمّات ملك را خوار دارد وهرگاه که حادثهٔ بزرگ افتد وکاری دشوار پیش آید موضع حزم واحتیاط را بگذارد وچون فرصت فائت کرد وخصم استیلایافت نزدیکان خود رامتّهم گرداند وبهر یك جریمتی حوالت گیرد .

وَلکِنَّ اَخَوالْحَزْمِ الَّذی لَیْسَ نازِلاً بِهِ الْخَطْبُ اِلّا وَهُوَ لِلْقَصْدِ مُبْصِر

فَذاکَ قَرِیعُ الدَّهْرِ ما عاشَ حُوَّل اِذا سُدَّ مِنْهُ مَنْخِرٌ جاشَ مَنْخِر

واز فرایض احکام جهانداری آنست که بتلافی خللها پیش ازتمکن خصم وتغلّب دشمن مبادرت نموده شود وتدبیر کارها بر قضیّت سیاست فرموده آید وبخداع ونفاق دشمن التفات نیفتد وعزیمت را بنقویت رأی پیر وتأیید بخت جوان بامضاء رسانیده آید .

اَخو عَزَماتٍ لایُریدُعَلَی الَّذی یُهِمُّ بِهِ مِنْ مُفْظِعِ اَلْاَمْرِ صاحِباً

اِذا هَمَّ اَلْقَی بَیْنَ عَیْنَیْهِ عَزْمَهُ وَنَکَّبَ عَنْ ذِکْرِ الْعَواقِبِ جانِباً

وچه مال بی تجارت وعلم بی مذاکرت وملك بی سیاست پایدار نباشد .

بنیاد ملك بی سر تیغ استوار نیست اوراکه ملك باید بی تیغ کار نیست

تا تیغ بی قرار نگردد میان خلق برتخت ملك هیچ ملك پایدارنیست

لایَسْلَمُ الشَّرَفَ الرَّفیعَ مِنَ الاَذی حَتّی یُراقَ عَلی جَوانِبِهِ الدَّم

دست زمانه یارهٔ شاهی نیفکند دربازوئی که آن نکشیده است رنج تیغ

شیرگفت سخن درشت وباقوّت راندی وقول ناصح بدرشتی مردود نگردد وبسمع قبول اصغا یابد وشتربه آنگاه که دشمن باشد پیدا ست که چه تواند کرد و از او چه فساد تواند آمد که او طعمهٔ من است ومادهٔ حرکت اوگیاه است ومدد قوّت من از گوشت ونیز اورا امانی داده ام .

کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر چگونه یارد دیدن تذرو چهرهٔ باز

ودالّت صحبت وذمام معرفت بدان پیوسته است .

ان المعارف فی اهل النهی ذمم ودراحکام مروّت غدربچه تأویل جایز توان داشت که بارها بر سر جمع وملاء با اوثناها گفته ام وذکر خرد ودیانت وامانت واخلاص ومناصحت او بر زبان رانده اگرآنرا خلافی روا دارم بتناقض قول ورکاکت رای منسوب گردم وعهد من در دلها بیقدر شود دمنه گفت

ملك را فریفته نباید شد بدانچه گوید که او طعمهٔ من است چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند کرد یاران گیرد وبزرق و شعوذه دست بکار کند وازآن ترسم که وحوش اورا موافقت نمایند که همه را برعداوت تحریض کرده است وخلاف تودر دلها شیرین گردانیده وبا اینهمه هرگز این کافرنعمت این کار بدیگران نیفکند وبذات خویش تکفّل کند لابدّ فراق او بر وصال باید گزید چون دمدمهٔ دمنه در شیر اثر کرد گفت در این کار چه بینی گفت چون خوره در دندان جای گرفت از درد او شفا نباشد مگر بقلع و طعامی که معده از هضم وقبول آن امتناع نمود وبغثیان وتهوّع کشید خلاص از رنج آن صورت نبندد مگر بقذف و دشمن که بمدارا و ملاطفت بدست نیاید وتمرّد اوبتودّد زیادت گردد از او نجات نتوان یافت مگر بهجر شیرگفت من کاره شده ام مجاورت شتربه را وبنزدیك اوکس فرستم و این حال با او بگویم واجازت دهم تا هرجا که خواهد رود دمنه دانست که اگراین سخن بر شتربه ظاهرکند درحال براثت ساحت ونزاهت جانب خویش معلوم گرداند ودروغ ومکر او روشن شود گفت این باب ازحزم دور است ومادام که سخن گفته نیامده است محلّ اختیار باقی است ویس از اظهار تدارك ممکن نگردد

سخن تا نگوئی توانیش گفت ولی گفته را باز نتوان نهفت

وهر سخن که از زندان دهان بجست وهر تیرکه از قبضهٔ کمان پرید پوشانیدن آن سخن و باز آوردن آن تیر بیش دست ندهد ومهابت خاموشی ملك رابپیرایهٔ نفیس وزیوری نمین است

فَظَنَّ بِسَائِرِ الْإِخْوَانِ شَرّاً وَلَا تَأْمَنْ عَلَى سِرٍّ فُؤَادا

چنان این سخن را با دلت راز که دلت ار بحوید نیابد شباز

ونیز شاید بود که چون صورت حال بشناخت وفضیحت خویش بدید بمکابره درآید وساخته وبسیجیده جنگ آغازد یا مستعد ومتشمّر روی بتابد واصحاب حزم گناه ظاهر را عقوبت مستور وجرم مستوررا عقوبت ظاهر جایز شمرند شیرگفت بمجرّد گمان بی وضوح یقین نزدیکان خود را مهجور گردانیدن ودرابطال ایشان سعی نمودن خود را درعذاب داشتن وتیشه بریای خود زدن بود وپادشاه رادر همهٔ معانی خاصّه دراقامت حدود وامضای ابواب سیاست تأمّل وتثبّت واجب است

وَمِنْ كَرَمِ الْأَخْلَاقِ أَنْ يَصْبِرَ الْفَتَى عَلَى جَفْوَةِ الْإِخْوَانِ مِنْ بَعْدِ زَلَّةِ

دمنه گفت فرمان ملك راست اما چون این مکّار غدّار بیاید ساخته وآماده باید بود تا فرصتی نیابد واگر بهتر نگریسته شود خبث عقیدت او در طلعت گست وصورت نا زیبایش مشاهدت افتد که تفاوت میان ملاحظت دوستان ونظرت دشمنان ظاهر است وپوشیدن آن براهل تمییز متعذّر

يُخْفِي الْعَدَاوَةَ وَهِيَ غَيْرُ خَفِيَّةٍ نَظَرُ الْعَدُوِّ بِمَا أَسَرَّ يَبُوحُ

از که دیده ز سرّ اوپیداست آتشی کز سرعداوت ماست

وعلامت کژی باطن اوآنست که متلوّن ومتغیّر پیش آید وچپ وراست مینگرد وپیش وپس سرو میکند جنگ را می بسیجد ومقاومت را میسازد.

بربسته میان ودرزده ناوك بگشاده عنان ودرچده دامن

شیرگفت صواب همین است واگر از این علامات چیزی مشاهدت افتد شبهت زایل گردد چون دمنه از اثرای شیر بپرداخت ودانست که بدم او آتش فتنه بالا گرفت خواست که گاو را نیز برباد سود نشاند وبفرمان شیر رود تا از بدگمانی دور باشد گفت شتربه را بینم واز مضمون ضمیر او تنسّم کنم شیر

اجازت داد دمنه چون سر افگندهٔ اندوهگین نزد شتربه رفت شتربه ترحیبی تمام نمود وگفت روزها است که ترا ندیده ام سلامت بوده دمنه گفت چگونه بسلامت تواند بود کسی که مالك نفس خود نتواند بود اسیر فرمان دیگران و همیشه برجان ودل خود لرزان یك نفس بی بیم وخطر نزید ویك سخن بی خوف و فزع نگوید شتربه گفت موجب نومیدی چیست گفت آنچه در سابق تقدیر رفته است که جف القلم بما هو کاین الی یوم الدین وکیست که بر قضاء آسمانی مقاومت یارد پیوست ودر این عالم بمنزلتی رسد وازنعمت دنیا شربتی بدست او دهند که سرمست وبیباك نشود ودریی هوی قدم نهد ودر معرض هلاك نباشد وبا زنان مجالست دارد ومفتون نگردد وبا لئیمان حاجت پرداز وخوار نشود وبر شریر فتّان مخاست گزیند ودر حسرت وندامت نیفتد وصحبت سلطان اختیار کند وبسلامت بجهد شتربه گفت سخن تو دلیل میکند برآنکه از شیر مگر هراسی ونفرتی افتاده است گفت آری ولیکن نه از جهت خویش وتو میدانی سوابق اتحاد ومقدمات دوستی من باتو وعهدها که رفته است درآن روزگار که شیر مرا نزدیك تو فرستاد همه مقرّر است وثبات من بر ملازمت آن عهود ورغبت در مراعات آن حقوق معلوم وچارهٔ نمی شناسم از اعلام آنچه حادث شود ازمحبوب ومکروه ونادر ومعهود شتربه گفت بیارای یار مشفق ودوست کریم عهد دمنه گفت از معتمدی شنیدم که شیر بر لفظ رانده است که شُتْرُبَهْ فربه شده است بدو حاجتی واز او فراغتی نیست وحوش را بگوشت اونیکو داشتی خواهم کرد چون این بشنودم وتهور وتجبر او می شناختم بیامدم تا تو را بیاگاهانم وبرهان عهد خویش هرچه لایحتر بنمایم وآنچه از روی دین ومروّت وشرط حفاظ وحمیّت وفتوت بر من واجب است بادا برسانم .

از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد از هرچه گمان بری فزون آید مرد

وحالی بصلاح آن لایقتر که تدبیری اندیشی وبروجه مسارعت روی بحیلت آری مگر دفعی دست دهد وخلاصی روی نماید چون شتربه حدیث دمنه بشنود وعهود ومواثیق شیر پیش خاطر آورد ودر سخن او ظن صدق واعتقاد نصیحت میداشت گفت واجب نکند که شیر برمن غدر کند که ازمن خیانتی ظاهرنشده است لیکن او را بدروغ برمن آغالیده باشند وتمویه وتزویر آنها مراد رخشم او افگنده ودر خدمت او طایفهٔ نابکار وهمه درنابکاری استاد وامام ودرخیانت ودرازدستی چیره ودلیر وایشانرا بارها بیازموده است وهرچه ازآن بابت درحقّ دیگران گویند باور دارد وبرآن قیاس کند وهرآینه صحبت اشرار موجب بدگمانی باشد درحقّ اخیار واین نوع ممارست بخطا راه برد چنانکه خطای بط .

حکایت : بطی درآبگیر روشنائی ماه میدید پنداشت که ماهی است قصد میکرد تا بگیرد هیچ نمی یافت چون بارها آنرا بیازمود حاصل ندید فرو گذاشت دیگر روز هر گاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی است قصد نبیوستی وثمرت آن تجربت آن بود که همه روزگرسنه میماند واگر شیر را از من خبری بغرض شناوانیده اند وباور داشته است موجب آزمایش دیگران بوده است ومصداق تهمت من خیانت ایشان است واگر این همه نیست وموجب کراهیت بی علت است پس هیچ دست آویزی را پای برجای نماند سخط چون ازعلتی زاید استر ضا ومعذرت آنرا بر دارد وهرچه بزرق وافترا ساخته شود اگر بنفاذ رسد دست تدارك ازآن قاصر ووجه تلافی ازآن تارك باشدچه باطل وزرق هرگز کم نیاید وآنرا اندازه ونهایت نباشد ونمیدانم درآنچه میان من وشیر رفته است خود را جرمی هست چند در امکان نیاید که دوتن با یکدیگر دوستی دارند وشب وروز وگاه وبیگاه یکجا باشند ودر نیك وبد وشادی واندوه مفاوضت پیوندند چندان تحرّس وتحفّظ وخویشتن داری وتیقّظ نگاه توان داشت

که سهوی نرود چه هیچکس از سهو و زلت معصوم نتواند بود و هر کار که بقصد نقض عهد منسوب نباشد مجال تجاوز و اغماض فراخ تر باشد و نیز هیچ مشاطهٔ جمال عفو و احسان مهتران راچون زشتی جرم و خیانت کهتران نیست و اگر برمن خطائی خواهد شمرد موجب جزآن نمیشناسم که در رایها جای جای برای مصلحت اورا خلافی کرده ام مگر آنرا بر دلیری و بیحرمتی حمل فرموده است و هیچ اشارت نبوده است که نه در آن منفعتی ونه از آن فایدهٔ ظاهر بوده است و با اینهمه البته برسرجمع نگفته ام و در آن جانب هیبت او برعایت رسانیده ام و شرط تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجای آورده چون گمان نتوان داشت که نصیحت سبب وحشت وخدمت موجب عداوت گردد .

دارو سبب درد شد اینجا چه امید است زایل شدن عارضه و صحت بیمار

و هرکه از ناصحان در مشاورت و از طبیبان در معالجت و از فقها در مواضع شبهت برخصت و غفلت راضی گردد از فواید رای راست و منافع علاج بصواب ومیامن مجاهدت درعبادت باز ماند واگر اینهمه نیست ممکن است که سکرت سلطنت وملال ملوك اورا براین باعث باشد ویکی از سکرات ملك آنست که همیشه خائنان را بجمال رضا آراسته دارد وناصحان را بوبال سخط مأخوذ و از اینجا گفته اند علما که در قعر دریا با نهنگ غوطه خوردن و در مستی لب مار دم کنده را مکیدن خطراست وهائلتر و مخوف تر از آن قربت سلطان .

وَمَا السَّلْسَلانَ اِلاَّ الْبَحْرُ عَظْماً وَقُرْبُ الْبَحْرِ مَحْذُور العَواقِب

و نیز شاید بودکه هنر من سبب کراهیت گشته است که اسب نیك را قوّت تگ سبب وموجب عناگردد و درخت نیکو بار ور را ازخوشی میوه شاخها شکسته شود وجمال طاوس همواره اورا پرکنده وبال گسسته دارد .

وبال من آمد همه دانش من چو روباه را موی و طاوس را پر

شد ناف معطر سبب کشتن آهو شد طبع موافق سبب بستن گفتار

اَلصَّعْوُ يَصْفِرُ مِنّاً فی سِرْبِه حُبِسَ الْهَزارُ لِاَنَّهُ يَتَرَنَّم

وهمیشه هنرمند بحسد بیهنران در معرض تلف افتد اِنَّ الْحِسانَ مِظِنَّةٌ لِلْحُسَّدِ وخصم اماثل فرومایگان و اراذل باشند وبحکم انبوهی غلبه کنند چه دون وسفله بیشتر یافت شود ولئیم را از دیدار کریم و نادانرا از مجالست دانا واحمق را از صحبت زیرك ملال افزاید کَما تَضُرُّ رِياحُ الْوَرْدِ بِالْجُعَلِ وبیهنران در تقبیح اهل هنر چندان مبالغت نمایند که حرکات وسکنات او را در لباس گناه بیرون آرند و در صورت خیانت وکسوت جنایت بمخدوم نمایند وهم آن هنر راکه سبب سعادت شمرند مادّت شقاوت گردانند .

تَعَدُّ ذُنُوبی عِنْدَ قَوْمٍ كَثيرَةً وَلا ذَنْبَ لی اِلاَّ الْعُلی وَالْفَواضِل

خون در تنم چو نافه زاندیشه خشك شد جرمم همین که هم نفس مشك اذفرم

و اگر بد سگالان این قصد بکرده اند و قضا آنرا موافقت خواهد نمود شوارتر رفع شود که تقدیر آسمانی شیر شرزه راگرفتار سلسله گرداند ومار گرزه را اسیر سلّه وخردمند دوربین راخیره وحیران و احمق غافل را زیرك و متیقظ وشجاع مقتحم را بددل ومتحرّز وجبان خائف رادلیر ومتهور و توانگر منعم را درویش و متحیر و فاقه رسیدهٔ محتاج را مهول و مستظهر دمنه گفت آنچه شیر برای تو میسگالد ازاین معانی که بر شمردی چون تضریب خصم و ملال ملوك ودیگر ابواب نیست لیکن کما ل

بیوفائی وندر اورا برآن میدارد که جباریست کامکار وغداری است مکار اوایل صحبت اوحلاوت زندگانی است واواخر آن تلخی مرگ شتربه گفت طعم نوش چشیده ام هنگام زخم نیش است وبحقیقت مرا اجل اینجا آورد وگرنه چه مانم بصحبت شیر من اورا طعمه واو درمن طامع اما تقدیر آسمانی وغلبهٔ حرص وامید جاه مرا در این ورطه افکند

وَاَعْلَمُ اَنَّی فاتِرُ الرَّایِ مُخْطِی وَلٰکِنْ قَضَاءٌ لا اُطِیقُ غِلابَهُ

وامروز تدبیر از تدارك آن قاصر است ورای در تلافی آن عاجز وزنبور انگبین بر نیلوفر نشیند وبرائحهٔ معطر ونسیم معنبر آن مشغول ومشغوف گردد تا بوقت بر نخیزد چون برگهای نیلوفر فرا زآید درآن میان هلاك شود وهرکه از دنیا بکفاف قانع نشود ودر طلب فضول ایستد چون مگس است که درمرغزارهای خوش بر ریاحین ودرختان سبز وشکوفه راضی نگردد ورائی اندیشد که درگوش پیل مست رود تا بیك حرکت گوش پیل کشته شود وهرکه خدمت ونصیحت کسی را کند که قدرآن نداند همچنان آن کس است که بامید زرع در شورستان تخم پراکند وبامرده مشاورت کند ودرگوش کر مادرزاد نم وشادی گوید وبر روی آب روان معمی نویسد وبصورت گرمابه بهوس تناسل عشق آرد دمنه گفت از این سخن درگذر وتدبیر خویش کن شتربه گفت چه تدبیر دانم کرد ومن اخلاق شیر دانم که درحقّ من جز خیر وخوبی نخواهد لیکن نزدیکان اودر هلاك من کوشند واگرچنین است پس آسان نباشد که ظالمان مکار چون هم پشت شوند ودست در دست دهند ویك رویه قصد کسی کنند زود ظفر یابند واورا از پای در آرند چنانکه گرگ وزاغ وشکال قصد شتر کردند وپیروز شدند دمنه گفت که چون است آن .

گفت آورده اند که زانی وگرگی وشکالی درخدمت شیری بودند ومسکن ایشان حکایت : نزد شارع عام بود شتر بازرگان درآن حوالی بماند وبطلب چراخور دربیشه آمد چون نزدیك شیر رسید ازخدمت وتواضع چارهٔ ندید وشیر اورا استمالت نمود وازحال او استکشاف کرد وگفت عزیمت در مقام وحرکت چیست جواب داد که آنچه ملك فرماید شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت من ایمن ومرفّه بباشی اشتر شاد گشت ودرآن بیشه میبود ومدّتی برآن بگذشت روزی شیر درطلب شکار میگشت پیلی مست باو در رسید ومیان ایشان جنگی عظیم افتاد وازهردوجانب مقاومت رفت وشیر مجروح ونالان باز آمد روزها از شکار باز ماند وگرگ وزاغ وشکال بی برك ماندند شیر اثر آن بدیدگفت رنج می بینید دراین نزدیکی صیدی جوئید تا من بیرون روم وکار شما ساخته گردانم ایشان بگوشهٔ رفتند وبا یکدیگر گفتند که در این مقام این اشتر اجنبی است ودرمیان ما چه فایده دهد نه مارا باو الفی ونه ملك را از اوفرانی شیر رابرآن باید داشت تا اورا بشکند وحالی فرانی پدیدآید وطعمهٔ اوفرو نماند وچیزی بما رسد شکال گفت این نتوان کرد که شیر اورا امان داده است ودرخدمت خویش آورده وهرکه ملك را برغدر تحریض نماید وبر نقض عهد دلیر گرداند یاران ودوستان رادرمنجنیق بلا نهاده باشد وآفت را بکمند سوی خود کشیده زاغ گفت آن وثیقت را رخصتی توان یافت که شیر را ازعهدهٔ آن بیرون آورد شما جای نگهدارید تامن بازآیم پیش شیر رفت وبایستاد شیر پرسید که هیچ بدست شد جواب دادکه کس را از گرسنگی چشم کار نمیکند لیکن وجهی دیگر هست اگر امضای رای ملك بدان پیوندد همه درخصب ونعمت افتیم شیرگفت چیست آن زاغ گفت این اشتر میان ما اجنبی است ودرمقام اوملك رافایدهٔ نیست ونفعی صورت نمی بندد شیر درخشم شد گفت این اشارت ازکرم ووفادور است وبا مروّت مناسبت ندارد شکستن عهد اشتر را بچه تأویل جایز شمرم زاغ گفت برایـن

مقدمه وقوف دارم لیکن حکما گویند یك نفس رافدای اهل بیتی بایدکرد واهل بیتی رافدای قبیلهٔ وقبیلهٔ رافدای شهری واهل شهری رافدای ذات ملك چون درخطرباشد وعهد راهم مخرجی توان یافت چنانکه ملك از وصمت نذر منزّه باشد وحالی ذات اواز مشقّت فاقه ومخافت بوار مسلم گردد شیر سردر پیش افگند زاغ بازرفت ویاران راگفت لختی سرکشی وتندی کرد آخر رام شد وبدست آمد اکنون تدبیر آنست که ما همه برشتر فراهم آییم وذکر شیر ورنجی که اورا رسیده است تازه گردانیم وگوئیم مادر پناه دولت وسایهٔ حشمت این ملك روزگار خرّم گردانیده ایم امروزکه اورا این رنج افتاد اگر بهمه نوع خویشتن براوعرضه نکنیم وجان ونفس فدای ذات وفراغ اونگردانیم بکفران نعمت منسوب شویم وبنزدیك اهل مروّت بیقدر گردیم صواب آنست که جمله پیش اورویم وشکر ایادی اورا باز رانیم ومقرّر گردانیم که ازما کاری دیگر نیاید وجانها ونفسهای ما فدای ملك است وهریك ازما گوید امروز چاشت ملك ازمن سازد ودیگران آنرا دفعی سازند وعذری نهند بدین تودّد حقّی گذارده شود وما را زیانی ندارد واین فصول با اشتر دراز گردن بالا کشیده بگفتند اَلاَحْمَقُ مَنْ طالَ وَطالَتْ عُنقُهُ وبیچاره را با این دمدمه درکوزهٔ فقاع کردند وبا او قرار داده پیش شیر رفتند چون از تقریر شکر وثنا ونشر محامد ودعا بپرداختند زاغ گفت ملك را بقا باد که راحت ما بصحت ذات ملك متعلق است واکنون ضرورتی پیش آمده است تن وجان من اگرچه ضعیف است فدای ذات شریف ملك باد.

من که باشم که بتن رخت وفای توکشم — بدل ودیده وجان بار بلای توکشم
بخدا گر تو بحکم وخرد م رای کنی — هردو را رقص کنان پیش‌هوای‌توکشم
ور بجان ودل وتن کار برآید همه را — بخدا گوش گرفته بسرای‌توکشم

وامروز ملك را ازگوشت من سدّ رمقی حاصل تواند بود مرابشکند دیگران گفتند ازخوردن توچه آید واز گوشت توچه سیری شکال هم بدین نمط فصلی آغاز نهاد جواب دادند که گوشت توبوناك وزیانکار است طعمهٔ ملك رانشاید گرگ نیزهم براین منوال فصلی بگفت ایشان گفتند گوشت گرگ خناق آورد و قائم مقام زهرهلاهل باشد اشتر بیچاره این دم ایشان چون شکر بخورد وملاطفتی نمود هرچه تمامتر وصفت پاکی گوشت خود بکرد همه یك کلمه شدند وگفتند راست میگوئی وازصدق عقیدت وفرط شفقت عبارت میکنی بیکبار دروی افتادند ویاره پاره کردند وشتر بدان دم دردام افتاد واین مثل بدان آوردم تا بدانی که مکر اصحاب اغراض خاصّه که مطابقه نمایند بی اثرنباشد دمنه گفت چه دفع می اندیشی گفت جزجنگ ومقاومت روی ندارد اگرکسی همهٔ عمر ازصدق دل نماز کند وازمال حلال صدقه دهد چندان ثواب نیابد که یکساعت از روز برای حفظ مال وتوقّی نفس درجهادگذارد مَنْ قُتِلَ دُونَ مالِهِ وَدُونَ نَفسِهِ فَهُوَ شَهیدٌ چون جهاد که برای مال کرده شود سعادت شهادت وعزّ مغفرت میتوان یافت جائی که کارد باستخوان رسد وکاربجان افتد اگر ازبرای حمیت دین کوششی پیوسته آید برکات ومثوبات آنرا نهایت صورت نبندد ووهم ازادراك غایت آن قاصر باشد دمنه گفت خردمند درجنگ شتاب نکند ومبادرت وپیشدستی ومسابقت روا ندارد ومباشرت خطرهای بزرگ باختیار صواب نبیند وتا ممکن گردد اصحاب رأی بمدارا وملاطفت گرد خصم درآیند ودفع مناقشت بمجاملت اولیتر شناسند ودشمن ضعیف را خود خوار نشاید داشت که اگر از قوّت وزور درماند بحیلت ومکر فتنه انگیزد واستیلا نماید وافتحام وتسلط واقدام شیر مقرّراست واز شرح وبسط مستغنی وهرکه دشمن را خوار دارد واز غایت محاربت غافل باشد پشیمان گردد چنانکه وکیل دریاگشت از تحقیر

طیطوی شتربه گفت چگونه است آن .

حکایت : دمنه گفت آورده اند که نوعیست از مرغان آب که طیطوی گویند یك جفت ازآن در ساحل بودند چون وقت بیضه فرازآمد ماده گفت جائی باید طلبید که بیضه نهاده شود نرگفت اینجا خوش است وحالی تحویل صواب نمینماید بیضه باید نهاد ماده گفت جاّی تأمّل است اگر دریا درموج آید وبچگانرا درربایدآنرا چه حیلت توان کرد نرگفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری کند وجانب مرا فرو گذارد واگر بیحرمتی اندیشد انصاف ازوی بتوان ستد ماده گفت خویشتن شناسی نیکوست بچه قوّت وعدّت وکیل دریا را بانتقام خود تهدید میکنی از این استبداد درگذر واز برای بیضه جای حصین گزین چه هرکه سخن ناصحان نشنود بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید گفت چگونه بود آن .

حکایت : گفت آورده اندکه درآبگیری دوبط وسنگ پشتی ساکن بودند وبحکم مجاورت دوستی و مصادقت داشتند ناگاه دست روزگار غدار رخسارحال ایشان بخراشید وسپهرآینه فام صورت مفارقت بدیشان نمود ودرآن آب که مایهٔ حیات ایشان بود نقصانی پدید آورد فاحش بطان چون آن بدیدند بنزدیك سنگ پشت آمدند وگفتند بوداع آمده ایم بدرود باش ای دوست گرامی و رفیق موافق سنگ پشت از درد فراق بنالید وازچشم اشك ببارید .

لَوْلَا الدُّمُوعُ وَفَيْضُهُنَّ لَاَحْرَقَتْ ... اَرْضَ الوداعِ حَرارةُ الاَكْبادِ

وگفت ای دوستان ویاران نقصان آب را مضرّت درحق من بیشتر است که معیشت من بی آب ممکن نگردد واکنون حکم مروّت وقضیت کرم آنست که بردن مراوجهی اندیشید وحیلتی سازید گفتند رنج هجران تو ما را بیش است وهرکجا که رویم اگرچه درخصب ونعمت باشیم بی دیدار توازآن تمتع ولذت نیابیم اما تو اشارت مشفقان وقول ناصحان سبك داری وآنچه بمصلحت مال وحال تو پیوندد برآن ثبات نکنی واگر خواهی که ترا ببریم شرط آنست که چون ترا برداشتیم ودرهوا رفتیم چندانکه مردمانرا چشم برما افتد اگرچیزی گویند راه جدل بربندی والبته لب نگشائی سنگ پشت گفت فرمان بردارم وآنچه از روی کرم ومروّت برشما واجب بود بجای آرید ومن می پذیرم که دم نزنم ودل درسنگ شکنم ایشان چوبی بیاوردند وسنگ پشت میان آن چوب محکم بدندان بگرفت وبطان هردوجانب چوب را برداشتند واورا میبردند چون باوج هوا رسیدند مردمانرا از ایشان شگفت آمد ازچپ وراست آواز برخاست که بطان سنگ پشت را میبرند سنگ پشت ساعتی خاموش بود آخر بیطاقت گشت وگفت تا کور شود هرآنکه نتواند دید .

دهان گشادن همان بود واز بالا درگشتن همان بطان آواز دادند که بردوستان نصیحت باشد

نیکخواهان دهند پند ولیك ... نیك بختان بوند پند پذیر

پند من گرچه نیکخواه توام ... کی کند درتو سنگدل تأثیر

سنگ پشت گفت اینهمه سود است چون طبع اجل صفرا تیز کرد ودیوانه وار روی بکسی آورد از زنجیر گسستن فایده حاصل نیاید ومکر وحیلت سود ندارد وهیچ عاقل دل دردفع آن نبندد اِنَّ المَنایا لَاتَطیشُ سِهامُها .

ازمرگ حذرکردن دو روز روانیست ... روزیکه قضا باشد و روزیکه قضا نیست

روز یکه قضا باشد کوشش نکند سود　　روزیکه قضا نیست در او مرگ روا نیست

طیطوی نرگفت شنیدم ولیکن مترس وجای نگهدار ماده بیضه نهاد وچون وکیل دریا این مفاوضه بشنود از بزرگ منشی ورعنائی طیطوی درخشم شد ودریا درموج آمد وبچگان را برداشت وببرد ماده چون آن بدید اضطراب کرد وگفت من دانستم که آب بازی نیست وتو بنادانی بچگان را بباد دادی وآتش برمن بباریدی ای خاکسار اکنون باری تدبیری اندیش نرگفت سخن بحرمت وحجّت گوی من از عهدهٔ قول خویش بیرون آیم وانصاف ازوکیل دریا بستانم درحال بنزدیك دیگر مرغان رفت ومقدمان هر صنف را فراهم آورد وحال خویش با ایشان بگفت ودر اثنای آن یادکرد که اگر همگنان دست دردست من ندهید ودر تدارك این کار پشت در پشت نیارید وکیل دریا را جرأت افزاید وهرگاه این رسم مستمرّ گشت همگنان در سر این غفلت شوند مرغان جمله بنزدیك سیمرغ شدند صورت واقعه اورا بگفتند وآینه فرا روی کار او داشتند که اگر در انتقام جدّ ننمائی بیش از این شاه مرغان نتوانی بود سیمرغ — باهتزاز تمام قدم نشاط درکار نهاد مرغان بمعاونت ومظاهرت او قوی دل گشتند وعزیمت بر توختن کین مصمم گردانیدند وکیل دریا قوّت سیمرغ وحمیت دیگر مرغان شناخته بود وبضرورت بچگان طیطوی راباز داد واین افسانه بدان آوردم که تا بدانی بهیچ حال دشمن را خوار نباید داشت — شتربه گفت درجنگ ابتدا نخواهم کرد اما از صیانت نفس چاره نیست دمنه گفت چون بنزدیك شیر روی وعلامات شیر بیتی که راست ایستاده است وخویشتن را برافراشته ودم برزمین میزند نشان خشم و غضب وی بود شتربه گفت اگر این نشانها دیده شود حقیقت غدر از غبار شبهت بیرون آید دمنه شادیها نمود روی بکلیله نهاد کلیله گفت کارکجا رسانیدی گفت فراغی هرچه تمامتر روی نمود .

وَاِنّی لَمَیمُونُ النَّقیبَةِ مُنْجِحٌ　　وَاِنْ کانَ مَطْلُوبی سَنَا الشَّمْسِ فی البُعْدِ
وَاُدْرِكُ سُؤْلی حَینَ اَرْکَبُ عَزْمَتی　　وَلَوْ اَنَّهُ فی جَبْهَةِ الاَسَدِ الوَرْدِ

پس هردو بسوی شیر رفتند اتفاق را گاو بر اثر ایشان برسید چون شیر اورا بدید راست ایستاد ومیغرید ودم بر زمین همیزد شتربه دانست که قصد اودارد با خود گفت خدمتکار سلطان درخوف وحیرت چون همخانهٔ مار وهمخوابهٔ شیر است اگرچه مار خفته وشیر نهفته باشد آخر این سر برآرد وآن دهان باز کند این معنی می اندیشید وجنگ را میساخت وچپ وراست سرو میکرد چون شیر تشمّر اورا مشاهدت کرد برجست وهردو جنگ آغاز نهادند وخون ازجانبین روان شد کلیله آن بدید روی بدمنه آورد وگفت :

صد حیله وصد رنگ برآمیختهٔ　　وانگه زمیان کار بگریختهٔ
باران دوصد ساله فرو ننشاند　　این گرد بلا را که تو انگیختهٔ

بنگر ای نادان در وخامت عاقبت حیلهٔ خویش دمنه گفت عاقبت وخیم کدام است گفت رنج نفس شیر و وصمت نقض عهد وهلاك گاو وهدر شدن خون او وپریشانی لشکر وتفرقهٔ کلّ سپاه وظهور عجز تو در دعوی که بی رنج شیر این شغل بسر برم وبرفق این کار بپردازم وبدینجای رسانیدی ونادانتر مردمان آنست که مخدوم رابی حاجت درکارزار افگند وخردمندان درحال قوّت واستیلا وتوانائی واستعلا ازجنگ عُزلت گرفته اند واز بیدارکردن فتنه وتعرّض مخاطره تحرّز وتجنّب واجب دیده که وزیر چون پادشاه رابرجنگ تحریض نماید درکاری که برفق وصلح تدارك پذیرد برهان حمق وغباوت خویش نموده باشد وحجّت ابلهی وخیانت پیدا کرده وپوشیده نماند که رأی در رتبت بر شجاعت مقدّم است که کارهای شمشیر برأی توان گذارد وآنچه برأی دست دهد شمشیر دودسته درگرد آن نرسد چه هر کجا رأی سست بود شجاعت

قوی مفید نباشد چنانکه ضعیف دل و رکیك اندیشه رادر محاورت زبان کند شود و فصاحت وچرب سخنی دست نگیرد و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن تو برأی خویش و مفتون گشتن بجاه دنیای فریبنده که مانندخدعهٔ غول وعشوهٔ سراب است معلوم بود لیکن در اظهار آن با تو تأمّلی میکردم که مگر انتباهی یابی وازخواب غفلت بیدار شوی چون ازحد بگذشت وقت است که از کمال نادانی وجهالت وفرط پرده دریدگی تواندکی باز گویم وبعضی از معایب رای و مقابح فعل تو برشمرم وآن ازدریا قطرهٔ وازکوه ذرهٔ بود وگفته اند که پادشاه راهیچ خطر چون وزیری نیست که قول اوبرفعل او رجحان وگفتار برکردار مزیّت دارد .

قالُوا وَمٰا فَعَلُوا وَاَیْنَهُمْ مِنْ مَعْشَرٍ فَعَلُوا وَمٰا قالُوا

تواین مزاج داری وسخن تو بر هنر تو راجح است وشیر بحدیث تو فریفته شد وگویند در قول بی عمل و منظر بی مخبر ووسائل بی خرد و دوستی بی وفا وعلم بی صلاح وصدقهٔ بی نیت وزندگانی بی امن وصحّت فایده بیشتر نباشد وپادشاه اگرچه بذات خویش عادل وکم آزار باشد چون وزیر بدکردار باشد منافع عدل ورأفت او از رعایا بریده گرداند چون آب خوش وصافی که در او نهنگ باشد هیچ شناور تشنه اگرچه محتاج گذشتن باشد نه دست بدان دراز کند ونه پای درآن بیارد نهاد .

اَرٰی ماءً وبی عَطَش شَدیدٌ وَلٰکِنْ لا سَبیلَ اِلَی الْوُرُودِ

و زینت ملوك خدمتکاران مهذّب وچاکران کاردانند وتو میخواهی که کسی دیگر را درخدمت شیر مجال نیفتد وقربت واعتماد برتو مقصور باشد وغایت نادانی است طلب منفعت خویش در مضرّت دیگران و توقع دوستان مخلص بی وفا داری و رنج کشی وچشم داشتن بثواب آخرت بریا درعبادت ومعاشقت زنان بدرشتخوئی وآموختن علم بآسایش وراحت لیکن در این گفتار فایدهٔ نیست چون میدانم که در تو اثر نخواهد کرد و مثل من با تو چنانست که مردی مرغی را میگفت رنج مبر در معالجت چیزی که علاج نپذیرد چه گفته اند .

وَکُلُّ الدّاءِ مُلْتَمَسٌ شِفاهُ وَداءُ النُّوکِ لَیْسَ لَهُ دَوا

PROPERTY OF ACKU 7029

دمنه پرسید چگونه بود آن :

حکایت : گفت جماعتی از بوزینگان درکوهی بودند چون شاه ستارگان بافق مغرب خرامید وجمال جهان آرای را بنقاب ظلام بپوشانید سپاه زنگ بغیبت او برلشکر روم چیره گشت شبی چون کار عاضی روز محشر باد شمال عنان برگشاده ووکاب گران کرده درآمد وبر بوزینگان شبیخون کرد بیچارگان از سرما رنجور شدند پناهی میجستند ناگاه کرم شبتابی یافتند درطرفی افتاده گمان بردند که آتش است هیزم گرد کردند وبرآن نهادند و میدمیدند برابر ایشان مرغی بود بر درختی آواز میداد که کرم است و پر دارد وبشب چون چراغ مینماید آتش نیست البته التفات ننمودند دراین میان مردی آنجا رسید مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو باز نایستند وتو رنجور گردی ودرتقویم وتهذیب چنین کسان سعی پیوستن همچنان باشد که کسی شمشیر برسنگ آزماید وشکر در زیر آب پنهان کند مرغ سخن او نشنید واز درخت فرود آمد تا بوزینگان راحدیث کرمك شبتاب بهتر معلوم کند بگرفتند وسرش ازتن جدا کردند وکار تو همین مزاج دارد وهرگز پند نپذیری وموعظت ناصحان درگوش نگذاری وهرآینه در سر این استبداد شوی واز این زرق و شعوذه روزی پشیمان شوی که هیچ سود ندارد وزبان خرد درگوش تو گوید که تَرَکْتَ الرَّأْیَ بِالرِّیِ آنگه پشت دست خائیدن سود ندارد

و روی سینه خراشیدن فایده نکند چنانکه آن زیرك و شریك مغفل دمنه پرسید که چون بود آن :

حکایت : گفت دو شریك بودند یکی دانا و یکی نادان ببا زرگانی میرفتند در راه بدره زری یافتند گفتند سود ناکرده درجهان بسیار است بدین قناعت بایدکرد بازگشتند چون نزدیك شهر رسیدند خواستند که قسمت‌کنند آنکه دعوی زیرکی کردی گفت چه قسمت‌کنیم آن قدر که بدان حاجت باشد برگیریم و باقی باحتیاط جائی بنهیم و هر وقت می آئیم و بر قدر حاجت برمیگیریم بدین قرار دادند و نقدی سره از آن صرّه برداشتند باقی در زیر درختی باتفاق بنهادند و بشهر رفتند دیگر روز آنکه از ایشان بخرد منسوب بود و بکیاست مو سوم بیرون رفت و زر ببرد و روزها بر آن بگذشت مغفل را بسیم حاجت افتاد بنزدیك شریك آمد وگفت بیاتا ازآن دفینه چیزی برگیریم که من محتاج شده ام هردو بهم بیامدند زر نیافتند زیرك دست بگریبان مغفل زدکه زر تو برده وکسی دیگر خبرنداشت بیچاره سوگند میخورد سود نداشت اورا بسرای حاکم آورد و زر دعوی کرد و قصّه بازگفت قاضی پرسیدکه گواهی وحجّتی داری گفت درختی که در زیر آن بوده است گواهی دهدکه زر این خائن بی انصاف برده است ومرا محروم گردانیده قاضی را از این سخن شگفت آمدپس از مجادله بسیار میعادی معین گشت که قاضی بیرون رود و در زیر آن درخت بنشیند و بگواهی درخت حکم کند مغرور بخانه رفت و پدر را گفت کار این زر بیك شفقت و ایستادگی تو باز بسته است ومن باعتماد تو تعلق بگواهی درخت‌کردم اگر موافقت نمائی زر ببریم وهم چندان دیگر بستانیم پدر گفت آنچه بمن راست میشود چیست گفت میان درخت گشاده است چنانکه اگرده کس در آن میان پنهان شوند هیچ نتوان دید امشب بباید رفت و در میان آن بود فردا چون قاضی بیاید گواهی چنانکه رسم است بده پدر گفت ای پسر بسا حیلت که بر محتال وبال گردد و مبادا که مکر توچون مکر غوك شود پرسید که چون بود آن :

حکایت : گفت غوکی درجوار ماری وطن داشت وهرگاه که غوك بچه کردی ماربخوردی وغوك باپنج پایك دوستی داشت نزدیك او رفت وگفت ای برادر تدبیری اندیش‌که مرا خصمی قوی و دشمنی مستولی پیدا آمده است نه با او مقاومت میتوانم کرد ونه از اینجا تحویل که موضعی خوش است وبقعتی نزه صحن آن مرتع بزمرد و مینامکلّل به بسه وکهربا .

آب وی آب زمزم وکوثر　　خاك وی جمله عنبر وکافور

شکل وی نا بسوده دست صبا　　شبه وی نا سپرده پای دبور

پنج پای گفت با دشمن غالب توانا جز بمکر دست نتوان یافت فلان جای یکی راسو است ماهی چند بگیرد وبکش و از پیش سوراخ راسو تا جایگاه مار می افکن تا یکان یکان میخورد چون بمار رسد ترا از رنج او باز رهاند غوك بدین حیلت ما ورا هلاك کرد روزی چند برآن بگذشت راسو راعادت با ز خواست‌که خوگری ازعاشقی بتر بود باری دیگر بطلب ماهی برآن سمت میرفت ماهی نیافت‌غوك را با جملهٔ بچگان بخورد واین افسانه بدان آوردم تا بدانی که بسیار حیلت وکوشش بر خلق وبال گشته گفت ای پدر سخن کوتاه کن و درازکشی درگفتن توقف دارکه این کار اندك مؤنت وبسیار منفعت است پیر را شره مال و دوستی فرزند درکار آورد تا جانب دین و مروّت را فرو گذاشت وارتکاب این محظور بخلاف شریعت و طریقت جائز داشت دیگر روز قاضی بیرون رفت وخلقی انبوه بنظاره ایستادند

قاضی روی بدرخت آورد وحال زر پرسید آوازی شنود که مغفل برده است قاضی متحیّر گشت وگرد درخت برآمد دانست که در میان آن درخت کسی باشد که بدالّت خیانت منزلت کرامت نتوان یافت بفرمود تا هیزم بسیار آوردند ودرحوالی درخت بنهادند وآتش اندرآن زد پیر ساعتی صبرکردچون کاربحان رسید امان خواست قاضی فرمود تا اورا بیرون آوردند واستمالت کرد تا راستی درمیان آورد قاضی راکوتاه دستی وامانت مغفل معلوم گشت وخیانت شریك درضمن آن مقرّر شد وپیر ازاین جهان فانی بدان نعیم باقی پیوست بادرجت شهادت ومغفرت وپسرش بعد ازآنکه ادبی بلیغ دیده بود وشرایط تعزیز وتعریك درباب وی تقدیم افتاده پدررا مرده بریشت نهاد وبخانه برد ومغفل ببرکت راستی وامانت ویمن صدق ودیانت زر بستد وبازگشت واین مثل بدان آوردم تا بدانی که عاقبت مکر نا محمود وخاتمت غدر نا محبوبست .

مٰا لِلرِجالِ وَلِلکِیادِ وَ اِنَّمٰا تَعْتَدُهُ الْنِسْوٰانُ مِنْ عاداتِها

وتوای دمنه درعجز رای وخبث ضمیر وغلبهٔ حرص وضعف تدبیر بدان منزلتی که زبان ازتقریر آن قاصراست وعقل ازتصویرآن خیره وفایدهٔ مکر وحیلت تومخدوم رااین بود که می بینی وآخر وبال وتبعت آن بتورسد وتوچون گل دوروئی هرکه را همّت وصل توباشد دست اوازخار مجروح گردد وازوفای توتمتعی نیابد ودوزبانی چون مارلیکن ماررا برتو چه مزیت وفضیلت که ازهر دوزبان توزهر میبارد وراست گفته اندکه آب کاریز وجوی چندان خوش است که بدریا نرسیده است وصلاح اهل بیت آنقدر برقراراست که شرّ دیو مردم بدیشان پیوسته است وشفقت برادری ولطف دوستی چندان باقیست که دوروئی فتّان ودوزبانی نمام میان ایشان مجال مداخلت نیافته است وهمیشه من ازمجاورت توترسان بوده ام وسخن علما یاد کرده که گویند ازاهل فسق وفجور احترازبایدکرد اگرچه دوستی وقرابتی دارد که مثل موافقت ومواصلت فاسق چون تربیت ماراست که مارگیراگرچه درتعهّد اورنج بسیار برد آخر خوشتر روزی دندان بدونماید وروز وفاداری و آزرم چون شب تارگرداند وصحبت عاقل راملازم باید گرفت اگرچه بعضی ازاخلاق اودرظاهر نا مرضی باشد وازمحاسن عقل وخرد او اقتباس میباید کرد وازمقابح اوآنچه ناپسندیده نمایدخویشتن نگاه بایدداشت وازمقارنت جاهل برحذر باید بود که سیرت اوجز مذموم صورت نبندد پس ازمخالطهٔ او فایدهٔ حاصل نیاید وازجهالت اوضلالت افزاید وتو ازآنهائی کز هوای بد وطبع کژتو بهزار فرسنگ باید گریخت وچگونه ازتو امید وفا وکرم توان داشت که برپادشاهی که ترا گرامی کرد وعزیز ومحترم وسرور ومحتشم گردانید چنانکه درظل دولت اودست درکمر کیوان زدی وپای برفرق آسمان نهادی این معاملت جائز شمردی وحقوق انعام اوترا درآن زاجر نیامد .

یك قطره زآب شرم ویك ذره وفا درچشم ودلت خدای داناست که نیست

ومثل توبا دوستان چون مثل آن بازرگانست که گفته بود درزمینی که موش صدمن آهن بخورد چه عجب اگر بازکودکی درقیاس ده من بربایدد منه گفت چگونه بود آن .

حکایت : کلیله گفت آورده اندکه بازرگانی بود اندك مایه ومیخواست که سفری کند صدمن آهن داشت درخانهٔ دوستی برسبیل ودیعت نهاد وبرفت چون بازآمد امین ودیعت را فروخت وبها خرج کرد بازرگان روزی بطلب آهن بنزدیك اورفت مرد گفت آهن تودربیغولهٔ خانه

بنهاده بودم واحتیاطی تمام بکرده آنجا سبوراخ موش بود تامن واقف شدم تمام بخورد بازرگان جواب داد که راست میگوئی موش آهن سخت دوست دارد ودندان اوبرخائیدن آن قادر باشد امین راستکار شاد شد یعنی پنداشت که بازرگان نرم گشت ودل ازآهن برداشت گفت امروز بخانهٔ من مهمان باش — گفت فردا باز آیم رفت وچون بسرکوی رسید پسری را ازآن اوببرد وپنهان کرد چون بجستند وندادر شهر دادند بازرگان گفت من بازی دیدم که کودك میبرد امین فریاد برداشت که دروغ ومحال چـــرا میگوئی بازکودکی را چون برگیرد بازرگان بخندید وگفت در شهری که موش صد من آهن بتواند خـــورد بازی کودکی را بمقدار ده من برتواند گرفت امین دانست که حال چیست گفت موش آهن نخورده است پسر بازده وآهن بستان این مثل بدان آوردم تا بدانی که چون توبرمَلِك این کردی دیگران را در تو امید وفاداری وطمع حق گذاری نماند وهیچ چیز ضایعتر از دوستی کسی نیست که درمیدان کرم پیدا ده ودر لافگاه وفا سرافگنده باشد ونیکوکردن بجای کسیکه در مذهب خرد اهمال حق ونسیان شکرجائز شمرد وپند دادن اوراکه نه درگوش گذارد ونه دردل جای دهد وسرگفتن باکسی کـــه نمّازی سُخرهٔ بیان ونبشتهٔ بنان اوباشد روا نبود ومرا چون آفتاب روشن است کز ظلمت بدکرداری وغدر تو پرهیز بایدکرد که صحبت اشرار مایهٔ فساد است وشقاوت ومخالطت اخیار کیمیای سعـــادت ومثل آن چون باد سحریست اگر بر ریاحین بزد نسیم آن بدماغ رساند واگر بربارگین گذرد بوی آنـــرا حکایت کند ومیتوان شناخت که این سخن برتوگران می آید وسخن حق تلخ باشد ودر مسامع مستبدان نادان ناخوش چون مفاوضت ایشان اینجا برسید شیر ازکارزار فارغ شده بود چون اورا افکنده ودرخون غلطیده دید وفورت خشم اندکی تسکین یافت تأمّلی کرد وباخود گفت دریغا شتربه باچندان عقل وخرد ورای وهنر نمیدانم که دراین کار مصیب بودم یا مخطی ودرآنچه ازاو رسانیدند حقّ راستی وامانت گذارند یاطریق خیانت وناپاکی سپردند ومن باری خودرا مصیبت زده کردم وتوجّع وتحسّـــر سود نخواهد داشت .

فَاِنْ اَبكِ لا اَشْفِي الغَلِيلَ وَاِنْ اَدَعْ ... اَدَعْ حُرقَةً فِي القَلبِ ذاتَ تَلَهُّبِ

چون آثار پشیمانی دروی ظاهرگشت ودلایل آن واضح وبی شبهت شد دمنه بدید وسخن کـــلیلـــه قطع کرد وپیش شیر رفت وگفت موجب فکرت چیست وقتی از این خرّمتر وروزی ازاین مبارکتر چون توانـــد بود ملك درمقام پیروزی ونصرت خرامان ودشمن درخوابگاه ناکامی ومذلّت غلطان شیرگفت هرگاه کز صحبت وخدمت ودانش شتربه یاد میکنم رقت وشفقت برمن غالب وحسرت وضجرت مستولی میگردد و الخق پشت وپناه سیاه وزور بازوی اتباع من بود دردیدهٔ دشمنان خار وبرروی دوستان خال بود

فَتًى كانَ فيهِ ما يَسُرُّ صَدِيقَهُ ... عَلىٰ اَنَّ فيهِ ما يَسُوءُ الاَّ عادِيا

دمنه گفت ملك را برآن کافر نعمت غدار جای ترحم نیست براین ظفر که روی نمود ونصرت که دست داد شادمان باید بود وارتیاح ومسرّت باید افزود وآنرا از فوائد روزگار ومفاخر ومآثر شمردکه — روزنامهٔ اقبال بدین آراسته شود وکارنامهٔ سعادت بامثال آن مطرّز گردد ودرخرد درنخورد برکسی ببخشودن کز وبجان ایمن نتوان بود وخصم ملك راهیچ زندان چون گور نیست وهیچ تازیانه چـــون شمشیر نه وپادشاهان خردمند بسیار کس راکه با ایشان اِلفی بیشتر ندارند برای هنر واخلاص نزدیك گردانند وبازکسانی راکه دوست دارند بسبب جهل وخیانت ازخود دورکند چنانکه داروهای ناخوش راکه برای فائدهٔ ومنفعت نه باآرزو وشهوت بخورند وانگشت که زینت دست وآلت قبض وبسط است اگر

ماربگزد برای بقای باقی جثه ببرند و مشقت مباینت اورا عین راحت شمرند شیر حالی بدین سخن اندکی بیارامید اما روزگار انصاف گاو بستد ودمنه را فضیحت گردانید وزرق وافترا وزور و افتعال او شیر را معلوم شد وبقصاص گاو بزاری زارش بکشت که نهال کردار وتخم گفتار چنانکه پرورده شود وکاشته گردد ریع و ثمرت آن برسد وعرب مثل گفته است : که من یزرع الشوك لایحصد به عنباً تابدانی که عواقب مکر وغدر همیشه نا محمود است وخاتمت بد سگالی وکید نا مبارك هرکه درآن قدمی گذارد وبدان دستی درازکند آخر رنج اوبدان رسد وپشت او برزمین آید . البغی یصرع اهله والظلم مرتعه وخیم . اعاذنا الله وجمیع المسلمین من الخطاء والزلل بمنه وکرمه . واین بابی مفرد است مشتمل برکیفیت حال دمنه پس از واقعه گاو وموجب افتضاح او ومعذرتهای عجیب وتخلصهای غریب که اورا دست داده وفراز آمده وباقضای حق تعالی کوشش سود ندارد بر اثر این آورده شود انشاء الله تعالی .

از

مقدمهٔ قدیم شاهنامه

یا

مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری

مقدمهٔ شاهنامهٔ ابو منصوری بنام ابو منصور محمد بن عبد الرزاق که سپهسالار کل خراسان بود و در سال ۳۵۱ هـ.ق مقتول گردید. توسط ابو منصور المعمری وزیر ابو منصور محمد بن عبد الرزاق گرد آوری و در سال ۳۴۶ هـ.ق نوشته شده است.

این مقدمه سابقاً در مقدمهٔ شاهنامهٔ منثوری قرار داشته که بعداً نرا با ضمایمی چند مقدمهٔ شاهنامه منظوم فردوسی قرار دادند.

سپاس و آفرین خدای راکه این جهان وآن جهانرا آفرید و ما بندگان را اندرجهان پدیدار کرد و نیك اندیشان را و بدکرداران را پاداش و پاد افراه برابر داشت و درود بر برگزیدگان و پاکان ودین داران باد خاصه بر بهترین خلق خدا محمد مصطفی صلی اللّه علیه وسلم و براهل بیت و فرزندان او باد.

آغازکار شاهنامه ازگرد آوریدهٔ ابو منصور المعمری دستور ابو منصور عبد الرزاق عبد اللّه فرخ. اول ایدون گوید درین نامه که تا جهان بود مردم گرد دانش گشته اند و سخن را بزرگ داشته ونیکو ترین یادگاری سخن دانسته اند چه اندرین جهان مردم بدانش بزرگوارتر و مایه دارتر. وچون مردم بدانست کزوی چیزی نماند پاشدار بدان کوشد تانام او بماند ونشان او گسسته نشود چه آبادانی وجایها استوار کردن و دلیری وشوخی وجان سپردن و دانایی بیرون آوردن مردمان را بساختن کارهای نوآیین چون شاه هندوان که کلیله ودمنه و شاناق و رام و رامین بیرون آورد. ومامون پسر هرون الرشید منش پادشاهان وهمت مهتران داشت یکروز با فرزانگان نشسته بود گفت مردم بایدکه تا اندرین جهان باشند و توانایی دارند بکوشند تا از او یادگاری بود تاپس از مرگ او نامش زنده بود عبد اللّه پسر مقفع که دبیر او بود گفتش که ازکسری انو شیروان چیزی مانده است که از هیچ پادشاه نمانده است. مأمون گفت چه ماند گفت نامهٔ از هندوستان بیاورد آنکه برزویهٔ طبیب از هندوی بپهلوی گردانیده بود تا نام او زنده شد میان جهانیان و پانصد خروار درم هزینه کرد. مأمون آن نامه بخواست وآن نامه پدید فرمود دبیر خویش را تا از زبان پهلوی بزبان تازی گردانید پس امیر سعید نصر بن احمد این سخن بشنید خوش آمدش دستور خویش را خواجه بلعمی برآن داشت تا از زبان تازی بزبان پارسی گردانید تا این نامه بدست مردمان افتاد وهرکسی دست بدو اندر زدند و رودکی رافرمود تا بنظم آورد وکلیله ودمنه اندر زبان خرد وبزرگ افتاد ونام او بدین زنده گشت و این نامه ازو یادگاری بماند پس چینیان تصاویر اندر افزودند تاهرکسی راخوش آید دیدن وخواندن آن پس امیر ابو منصور عبد الرزاق مردی بود با فر وخویش کام بود و با هنر و بزرگ منش بود اندرکام روایی و بادستگاهی تمام از پادشاهی و ساز مهتران، و اندیشهٔ بلند داشت و نژادی بزرگ داشت بگوهر، و از تخم اسپهبدان ایران بود وکار کلیله ودمنه ونشان شاه خراسان بشنید خوش آمدش از روزگار آرزو کرد تا اورانیز یادگاری

بود اندرین جهان پس دستور خویش ابو منصور المعمری را بفرمود تا خداوندان کتب را از دهقانان و فرزانگان وجهان دیدگان از شهرها بیاورد وچاکر او ابو منصور المعمری بفرمان اونامه کرد وکس‌فرستاد بشهرهای خراسان وهشیاران ازآنجا بیاورد چون سیاح پسر خراسانی از هری وچون یزدان داد پسر شاپور از سیستان وچون ماهوی خورشید پسر بهرام از نشابور وچون شادان پسر برزین از طوس وهرچهار شان گردکرد وبنشاند بفراز آوردن این نامه های شاهان وکارنامه هاشان وزندگانی هریکی و روزگار داد وبیداد وآشوب وجنگ وآیین ازکی نخستین که اندرجهان او بود که آیین مردمی آورد و مردمان از جانوران پدید آورد تا یزدگرد شهریار که آخر ملوك عجم بود اندرماه محرم وسال بر سیصد وچهل وشش از هجرت بهترین عالم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم واین رانام شاه نامه نهادند تا خداوندان دانش اندرین نگاه کنند وفرهنگ شاهان ومهتران وفرزانگان وکاروساز پاد شاهی ونهاد ورفتار ایشان وآیین های نیکو وداد وداوری ورای راندن کار وسپاه آراستن ورزم کردن وشهرگشادن وکین خواستن وشبیخون کردن وآزرم داشتن وخواستاری کردن این همه را بدین نامه اندر بیابند پس این نامهٔ شاهان گرد آوردند وگزارش کردند واندرین چیز هاست که بگفتار مرخواننده رابزرگ آید وهرکسی دارند تا ازاو فایده گیرند وچیز ها اندرین نامه بیابند که سهمگین نماید واین نیکوست چون مغز اوبدانی وترا درست گردد چون دست برد آرش وچون همان سنگ کجا افریدون بپای بازداشت وچون ماران که از دوش ضحاك برآمدند این همه درست آید بنزدیك دانایان وبخردان بمعنی وآنکه دشمن دانش بود این رازشت گرداند واندرجهان شگفتی فراوان است ...پس دانایان که نامه خواهند ساختن ایدون سزد که هفت چیز بجای آورند مرنامه را. یکی بنیاد نامه یکی فرنامه سدیگر هنرنامه چهارم نام خداوند نامه پنجم مایه واندازهٔ سخن پیوستن ششم نشان دادن از دانش آنکس‌که نامه ازبهراوست هفتم درهای هرسخنی نگاه داشتن . وخواندن این نامه دانستن کارهای شاهانست وبخشش کردن گروهی از ورزیدن کاراین‌جهان وسود این نامه هرکسی راهست ورامش‌جهانست وانده گساراندہ گنانست وچارهٔ درماندگانست واین راشاهان کارنامه ازبهر دوچیزخوانند یکی ازبهرکارکرد ورفتار وآیین شاهان تابدانند ودرکدخدایی باهرکس بتوانند ساختن ودیگرکه اندرو داستانهاست که هم بگوش وهم بکوشش خوش‌آید که اندرو چیزهای نیکو وبادانش هست همچون پاداش نیکی وپاد افراه بدی وتندی‌ونرمی ودرشتی وآهستگی وشوخی وپرهیز واندرشدن وبیرون شدن وپند واندرز وخشم وخشنودی وشگفتی کارجهان ومردم اندرین نامه این همه که یادکردیم بدانند وبیابند اکنون یاد کنیم ازکار شاهان وداستان ایشان ازآغاز کار. آغاز داستان .....

رؤیای ناصرخسرو

از

سفرنامهٔ ناصرخسرو

حکیم ابو معین الدین ناصر بن خسرو قباد یانی بلخی از شعرای مشهور زبان فارسی است که بسال ۳۹۴هـ.ق در قبادیان بلخ متولد و بسال ۴۸۱هـ.ق دریمکان بدخشان وفات یافت .

ناصرخسرو در دورهٔ جوانی دربار محمود و مسعود غزنوی رانیز دیده است ولی بعد دردربار سلجوقی خدمت دیوانی حاصل کرد و دبیر او بود ازین مرد چند کتاب نثر در دستست که مهمتر ازهمه زاد المسافرین و سفرنامه را میتوان نام برد .

سفرنامه درجغرافیا وعرض و اول بلاد ازبلخ تا مکه و مصراست که بگمان غالب سفرنامه رادر ۴۴۴ یا ۴۴۵ ختم کرده است .

چنین گوید ابومعین الدین ناصرخسرو القبادیانی بلخی .تاب اللهّ عنه . که من مردی دبیر پیشه بودم و ازجملهٔ متصرفان در اموال واعمال سلطانی ، وبکارهای دیوانی مشغول بودم ومدتی درآن شغل مباشرت نموده ، درمیان اقران شهرتی یافته بودم .

در ربیع الاخر سنهٔ سبع وثلاثین واربعمائه که امیرخراسان ابو سلیمان جغری بیگ داود بن میکائیل بن سلجوق بود از مرو برفتم بشغل دیوانی ، وبه پنج دیه مرو الرود فرود آمدم که درآن روز قران رأس و مشتری بود . گویند که هرحاجت که درآن روز خواهند باری تعالی وتقدس رواکند . بگوشه ای رفتم ودو رکعت نماز بکردم وحاجت خواستم تاخدای تعالی وتبارك مرا توانگری دهد چون نزدیك یاران واصحاب آمدم یکی از ایشان شعری پارسی میخواند . مرا شعری درخاطر آمد که ازوی درخواهم تا روایت کند . برکاغذی نوشتم تا بوی دهم که این شعر برخوان . هنوز بدو نداده بودم که اوهمان شعر بعینه آغاز کرد . آن بفال نیك گرفتم وباخود گفتم : خدای تبارك وتعالی حاجت مرا روا کرد .پس ازآنجا بجوزجانان شدم وقرب یك ماه ببودم و شراب پیوسته خوردمی . پیغمبر صلی اللهّ علیه وآله میفرماید که قولوا الحق ولو علی انفسکم .

شبی درخواب دیدم که یکی مراگفت :" چند خواهی خوردن از این شراب که خرد ازمردم زایل کند اگر بهوش باشی بهتر ". من جواب گفتم که حکماء جز این چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند جواب دادکه بیخودی وبیهوشی راحتی نباشد .حکیم نتوان گفت کسی راکه مردم رابه بیهوشی رهنمون باشد بلکه چیزی باید طلبید که خرد و هوش را بیفزاید .

گفتم من اینرا ازکجا آرم ؟ گفت جوینده یابنده باشد وپس سوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت .

چون ازخواب بیدار شدم آنحال تمام بریادم بود وبرمن کارکرد وباخود گفتم که ازخواب دوشین بیدار شدم . باید ازخواب چهل ساله نیز بیدار گردم . اندیشیدم که تاهمهٔ افعال واعمال خود بدل

نکنم فرج نیابم .

آغاز سفر : روز پنجشنبه ششم جمادی الاخر سنهٔ سبع وثلاثین واربعمائه . نیمهٔ دیماه پارسیان سال برچهار صد و ده یزد جردی سروتن بشستم وبمسجد جامع شدم ونمازکردم ویاری خواستم از باری تبارك وتعالی بگزاردن آنچه برمن واجب است ودست باز داشتن از منهیات وناشایست چنانکه حق سبحانه وتعالی فرموده است پس ازآنجا بشبورغان رفتم . شب بدیه بارباب بودم وازآنجا براه سنکلان وطالقان بمرو الرود شدم . پس بمرو رفتم وازآن شغل که بعهدهٔ من بود معاف خواستم وگفتم که مرا عزم سفر قبله ایست پس حسابی که بود جواب گفتم وازدنیایی آنچه بود ترك کردم الااندك ضروری . وبیست وسیوم شعبان بعزم نیشابور بیرون آمدم وازمرو بسرخس شدم که سی فرسنگ باشد وازآنجا به نیشابور چهل فرسنگ است .

در تبریز : بیستم صفر سنهٔ ثمان وثلاثین واربعمائه بشهر تبریز رسیدم وآن پنجم شهریور ماه قدیم بود وآن شهر قصبهٔ آذربایجان است . شهری آبادان طول وعرضش بگام پیمودم هریك هزار وچهار صد بود .

مرا حکایت کردند که بدین شهر زلزله افتاد ، شب پنجشنبه هفدهم ربیع الاول سنهٔ اربع وثلاثین واربعمائه ودر ایام مسترقه بود . پس از نماز خفتن . بعضی ازشهر خراب شده بود بعضی دیگررا آسیبی نرسیده وگفتند چهل هزار آدمی هلاك شده بودند ودر تبریز قطران نام شاعری رادیدم . شعری نیك میگفت اما زبان فارسی نیکو نمیدانست . پیش من آمد . دیوان منجیك ودیوان دقیقی بیاورد وپیش من بخواند وهر معنی که اورا مشکل بود ازمن بپرسید . با او بگفتم وشرح آن بنوشت واشعار خود برمن خواند .

در بیت المقدس : خامس رمضان سنه ثمان وثلثین واربعمائه دربیت المقدس شدیم . یك سال شمسی بود که ازخانه بیرون آمده بودم ومادام درسفر بوده که بهیچ جای مقامی وآسایشی تمام نیافته بودیم .

بیت المقدس را اهل شام وآن طرفها قدس گویند ، وازاهل آن ولایات کسیکه بحج نتواند رفتن درهمان موسم بقدس حاضر شود وبموقف بایستد وقربان عید کند چنانکه عادت است وسال باشد که زیادت از بیست هزارخلق در اوایل ماه ذی الحجه آنجا حاضرشوند .

اکنون وصف شهر بیت المقدس کنم . شهری است برسر کوهی نهاد وآب نیست مگر ازباران . وبرستاقهاچشمه های آب است امابشهرنیست ، چه شهر برسرسنگ نهاده است وشهری بزرگ است که آن وقت که دیدیم بیست هزار مرد در وی بودند . وبازارهای نیکو وبناهای عالی وهمه زمین شهر بتخته سنگها فرش انداخته وهمه کجا کوه بوده است وبلندی پریده اند وهموار کرده ، چنانکه چون باران بارد همه زمین پاکیزه شسته شود ، ودرآن شهر صناع بسیارند . هرگروهی را رسته ای جدا باشد . وجامع مشرقی است وبا روی مشرقی شهرجامع است . چون ازجامع بگذری صحرایی بزرگ است عظیم هموار ، وآنرا "ساهره" گویند وگویند که دشت قیامت آن خواهد بود وحشر مردم آنجا خواهد کرد . بدین سبب خلق بسیار از اطراف عالم بدانجا آمده اند ومقام ساخته تادرآن شهر وفات یابند وچون وعدهٔ حق ، سبحانه وتعالی ، درسد بمیعاد گاه حاضر باشند . خدایا درآن روز پناه بندگان توباش وعفو تو ، آمین یارب العالمین .

میان جامع واین دشت ساهره وادیی است عظیم ژرف ودرآن وادی که همچون

خند قسـت بنـا ها ی بزرگسـت بر نسـق پیشینیا ن ، و گنبد ی سنگین دید م ترا شیده و بر سـر خانه ای نهاده که ازآن عجـب تر نباشـد . تا خود آنرا چگـونه ازجای برداشته باشند . و در افواه بود که آن خـا نهٔ فرعـون استو آن وادی جهنم . پرسیدم که ایـن لـقـب که برایـن موضوع نهاده است؟ گفتند بروزگـا ر خـلا فـت عمـر خطـا ب رضی اللّه عنـه ، بر آن دشت ساهره لشکرگاه بزد وچون بدان وادی نگریست گفت این وادی جهنم است ،و مردم عوام چنین گویند که هر کس که بسر آن وادی شود آواز دوزخیان شنود که ازآنجـا بر میآید .من آنجا شدم اماچیزی نشنیدم .

وچون از شهر بسوی جنوب نیم فرسنگی بروند وبه نشیبی فرو روند چشمهٔ آب از سنگ بیرون میآید آنرا " عین سلوان " گویند عمارات بسیار بر سر آن چشمه کرده اند وآب آن بدیهی میرود وآنجا عمـارات بسیار کرده اند وبستانها ساخته ، وگویند هرکه بدان آب سروتن بشوید رنجها وبیماریهای مزمـن از او زائل شود ، وبر سر آن چشمه وقفها بسیار کرده اند ، وبیت المقدس را بیمارستانی نیك است وقف بسیار دارد ، وخلق بسیار را دارو و شربت دهند وطبیبان باشند که از وقف مرسوم ستانـنـد ، وآن بیمارستان ومسجد آدینه برکنار وادی جهنم است .

وهمه پشت بامها بار زیر اندوده باشد ، ودر زمین مسجد حوضها وآبگیرها بسیار است در زمین بریده ، چه مسجد بیکبار برسر سنگ است چنانکه هرچند باران ببارد هیچ آب بیرون نرود وتلـف نشود ، همه در آبگیرها رود ومردم بر میدارند وناودانها از ارزیز ساخته که آب بدان فرودآید وحوضهای سنگین در زیر ناودانها نهاده ، سوراخی در زیر آن که آب از آن سوراخ بمجری رود وبحوض رسـد ملوث نا شده وآسیب بوی نرسیده . ودر سه فرسنگی شهر آبگیری دیدم عظیم ، که آبها ازکوه فرود آید درآنجا جمع شود وآنرا راه ساخته اند که بجامع شهر رود ودر همهٔ شهر فراخی آب درجـا مع باشد ، امادر همهٔ سراها حوضهـا ی آب باشد ازآب باران که آنجا جز آب باران نیست ، وهرکس آب بام خود گیرد ، گرمابها وهرچه باشد همه ازآب باران باشد ، واین حوضها که درجامع است هرگز محتاج عمارت نباشد که سنگ خاره است ، واگر شقی یا سوراخی بوده چنان محکم کرده اند که هرگز خراب نشود ، وچنین گفتند که این را سلیمان علیه السلام کرده است ، وسر حوضها چنان است که چون تنوری ، و سرچاهی سنگین است برسر هرحوضی تاهیچ چیز درآن نیفتد ، وآب آن شهر ازهمه آبها خوشتر است وپاك تر واگر اندك بارانی ببارد تا دو سه روز از ناودانها آب میدود ، چنانکه هوا صافی شود وابر نمـانـد هنوز قطـرات باران همی چکد .

ا ز

تـــا ریـــخ بیهـــقی

تاریخ بیهقی یکی ازعالیترین کتب تاریخ را جـــع بتاریخ افغانستان است که ازحیث احتوای و قایـــع سلطنت سلسلهٔ غزنوی اهمیتی بسزا دارد این کتاب از لحا ظیکه بزبان فارسی بسیار پخته و روان بسبك قدیم تحریر شده است در ردیف شاهکارها وبهترین نمونـه های نثر فارسی قرار دارد .

مولف این کتاب ابوالفضل بیهقی از نثر نویسا ن ماهر عصر خود بودکه مدت نوزده سال در دیوا ن رسایل دربار غزنوی خدمت منشی گری مینمود .

نثر بیهقی که باروش استاد او(ابو نصر مشکـــا ن رئیس دیوان رسالت دور غزنه) نزدیك است. از نثرهای خوب وبی تکلف زبان فارسی است.

تولد ابوالفضل بیهقی در ه ۳۸ و وفاتش در ۴۷۹هـق بوده است .

الـحـکـــا یـــه : در اخبار خلفاء خوانده ام که چون کار آل برمك بالا گرفت وامیر المؤمنین هرو ن الرشید یحیی بن خالد البرمکی راکه وزیر بود پدر خواند و دو پسر اورافضل وجعفر برکشید وبدرجهای بزرگ رسانید چنانکه معروف است و در کتب منشبت مردی علوی خروج کرد وگرگا ن وطبرستان بگرفت وجمله کوه گیلان وکارش سخت قوی شد . هرون بی قرار وآرام گشت که درکتب خوانده بودکه نخست خلل که آید درکار خلافت عباسیان آنست که بزمین طبرستان ناجمی پیدا آید ازعلویا ن پس یحیی بن خالد البرمکی را بخواند وخالی کرد وگفت چنین حالی پیدا آمد و این شغل نه ازآنســت که بسالاری راست شود . یا مرا باید رفت یا ترا یاپسری ازآن تو فضل یا جعفر .

یحیی گفت روانیست بهیچ حال که امیر المؤ منین بهر ناجمی که پیدا آید حرکت کند ، ومن پیش خداوند بیایم تا تدبیر مرد و مال میکنم ، وبنده زادگان فضل وجعفر پیش فرمان عالی اند تاچه فرماید ؟ گفت فضل را بباید رفت وولایت خراسان و ری وجبال وخوارزم و سیستان وماوراء النهر وی رادادتابری بنشیند و نایبان فرستد بشهرها و شغل این ناجم پیش گیرد وکفایت کند ، بجنگ یا بصلح بازآرد . وشغل وی لشکر وی رابست باید کرد چنانکه فردا خلعت بیو شد ویس فردا برود و بنهروان مقام کند تا لشکرها و مدد وآلت بتمامی بدو رســـد .

یحیی گفت فرمان بردارم ، و بازگشت و هرچه بایست بساخت ویو شیده فضل را گفت ای پسر ، بـــز رگ کاری آنست که خلیفه ترا فرمود و درجهٔ تمام که ترا ارزانی داشت این جهانی ، و لیکن آن جهانی باعقوبت قوی که فرزندی راازآن پیغامبر علیه السلام بر میباید انداخت ، وجز فرمانبرداری روی نیست که دشمنان بسیار داریم و متهم بعلویانیم تا ازچشم این خداوند نیوفتیم .

فضل گفت دل مشغول مدارکه من در ایستم و اگرجانم بشود تا اینکار بصلح راست شود .

دیگر روز یحیی و فضل پیش آمدند . هرون الرشید نیزه و رایت ببست بنام فضل و با منشور بدو دادند و خلعت بپوشید و بازگشت با کوکبهٔ سخت بزرگ و بخانه بازآمد . همه بزرگان درگاه بنزدیك وی رفتند ووی را خدمت کردند و دیگر روز برفت وبه نهروان آمد وسه روز آنجا مقام کرد تا پنجاه هزار سوار وسالاران و مقدمان بنزدیك وی رفتند پس درکشید وبری آمد وآنجا فرودآمد و مقدمه رابا بیست هزار سوار برسر راه دنباوند بطبرستان فرستاد ولشکرها بادیگر پیشروان بخراسان دریراکند ویس رسولان فرستاد به یحیی علوی و تلطفها کرد تا بصلح اجابت کرد بدان شرط که هرون اوراعهد نامه ای فرستد بخط خویش برآن نسخت که کند و فضل حال باز نمود وهرون الرشید اجابت کرد و سخت شاد شد تا یحیی نسختی فرستاد با رسولی از ثقات خویش وهرون آنرا بخط خویش نبشت و قضات وعدول را گواه گرفت پس ازآنکه سوگندان رابر زبان رانده بود ، و یحیی بدان آرام گرفت بنزدیك فضل آمد وبسیار کرامت دید وببغداد رفت و هرون وی را بنواخت وبسیار مال بخشید وفضل بخراسان رفت ودو سال ببود و مالی سخت بزائران و شاعران بخشید ویس استعفا خواست وبیافت وببغداد بازآمد وهرون براستادی وی آن نیکویی فرمود کزحد بگذشت ، حال آن علوی باز نمودن که چون شد دراز است غرض من چیز دیگر است نه حال آن علوی بیان کردن ، فضل رشید را هدیه آورد برسم پس ازآن اختیار چنان کرد که بخراسان امیری فرستد و اختیارش برعلی بن عیسی بن ماهان افتاد وبا یحیی بگفت رأی خواست .

یحیی گفت علی مردی جبار و ستمکار است و فرمان خداوند راست ــ وخلل بحال آل برمك راه یافته بود رشید برمغایظهٔ یحیی علی عیسی را بخراسان فرستاد وعلی دست برگشاد ومال بافراط برستدن گرفت وکس را زهره نبود که باز نمودی ومنهیان سوی یحیی می نبشتند او فرصتی نگاه داشتی وحیلتی ساختی تا چیزی ازآن بگوش رشید رسانیدی و مظلومی پیش کردی تا ناگاه درراه پیش خلیفه آمدی و البته سود نمیداشت تا کاربدان منزلت رسیدکه رشید سوگند خوردکه هرکس که ازعلی تظلم کندآن کس را نزدیك وی فرستد و یحیی وهمهٔ مردمان خاموش شدند علی خراسان و ماوراء النهر وری وجبال وگرگان وطبرستان وکرمان وسپاهان وخوارزم ونیم روز و سیستان بکند وبسوخت وآن ستد کزحد وشمار بگذشت پس ازآن مال هدیهٔ ساخت رشید راکه پیش ازوی کس نساخته بود ونه پس ازوی بساختند وآن هدیه نزدیك بغداد رسید ونسخت آن بر رشید عرضه کردند سخت شاد شد وبتعجب بماند وفضل ربیع که حاجب بزرگ بود میان بسته بود تعصب آل برمك راو پایمردی علی عیسی میکرد ، رشید فضل راگفت چه بایدکرد درباب هدیهٔ که ازخراسان رسیده است ؟

گفت خداوند را بر منظر باید نشست و یحیی ویسرانش و دیگر بندگان را بنشاند وبیستانید تاهدیه پیش آرند و دلهای آل برمك بطرقد و مقرر گردد خاص وعام راکه ایشان چه خیانت کرده اندکه فضل بن یحیی هدیه آن مقدار آورد ازخراسان که عاملی ازیك شهر بیش ازآن آرد وعلی چندین فرستد .

این اشارت رشید راسخت خوش آمد که دل گران کرده بود بر آل برمك و دولت ایشان ببایان خواست آمد . برخضراء میدان آمد و بنشست و یحیی و دو یسرانش را بنشاند وفضل ربیع و قوم دیگر وگروهی بایستادند وآن هدیها را بمیدان آوردند هزار غلام ترك بود بدست هریکی دوجامهٔ ملون از ششتری و سپاهانی وسقلاطون وملحم دیباجی ودیبای ترکی ودیداری ودیگر اجناس وغلامان بایستادند بااین جامها وبراثر ایشان هزار کنیزك ترك آمد بدست هریکی جامی زرین یا سیمین پر از مشك وکافور وعنبر

واصناف عطر و طرایف شهرها ، وصد غلام هندو و صد کنیزك هندو بغایت نیکو رو وشارهای قیمتی پوشیده وغلامان تیغهای هندوی داشتند هرچه خیاره تر وکنیزکان شارهای باریك در سفطهای نیکوتر از قطب ، وباایشان پنج پیل نر آوردند و دوماده ، نران بابرگستوانهای دیبا وآئینهای زرین و سیمین و مادگان بامهدهای زروکمرها و ساختهای مرصع بجواهر بدخشی وپیروزه ، واسبان گیلی و دویست اسب خراسانی باجلهای دیبا وبیست عقاب وبیست شاهین ، وهزار اشتر آوردند دویست با پالان و افسارهای ابریشمین دیباها درکشیده در پالان وجوال سخت آراسته وسیصد اشتر ازآن با محمل و مهد بیست بامهدهای بزر ، وپانصد هزار و سیصد پاره بلور از هر دستی ، و صدجفت گاو و بیست عقد گوهر سخت قیمتی وسیصد هزار مروارید و دویست عدد چینی فغفوری از صحن وکاسه و نیره که هریك ازآن در سرکار هیچ پادشاهی ندیده بودند ، و دو هزار چینی دیگر از لنگری و کاسهای کلان وخمره های چینی کلان وخرد وانواع دیگر و سیصد شاد روان ودویست خانه قالی ودویست خانه محفوری . چون این اصناف نعمت بمجلس خلافت و میدان رسید تکبیری ازلشکر برآمد و دهل و بوق بزدند آن چنانکه کس مانند آن یاد نداشت ونخوانده بود ونشنوده ، هرون الرشید روی سوی یحیی برمکی کرد و گفت این چیزها کجا بود در روزگار پسرت فضل ؟ یحیی گفت زندگانی امیر المؤمنین دراز باد این چیزها در روزگار امارت پسرم درخانهای خداوندان ایشن چیز ها بود بشهر های عراق وخراسان .

هرون الرشید از این جواب سخت طیره شد چنانکه آن هدیه بروی منغص شد و روی ترش کرد وبرخاست ازآن خضراء وبرفت وآن چیزها از مجلس ومیدان ببردند بخزانها و سرایها و ستورگاه و ساربانان رسانیدند و خلیفه سخت دژم بنشست ازآن سخن یحیی که هرون الرشید عاقل بود فورآن دانست که چه بود ویحیی چون بخانه بازآمد فضل وجعفر پسرانش گفتند که ما بندگانیم و نرسد ما راکه بر سخن و رأی پدر اعتراض کنیم . ماسخت بترسیدیم ازآن سخن بی محابا که خلیفه راگفتی ، بایستی که اندرآن گفتار نرمی واندیشه بودی .

یحیی گفت ای فرزندان ماازشدگانیم وکار ما بآخر آمده است وسبب محنت بعد قضاء اللّه شما بید . تا بوجایم سخن حق ناچار بگویم و بتملق وزرق مشغول نشوم که بافتعال و شعبده قضای آمده بازنگردد آنچه من گفتم امشب در سراین مردجبار بگردد و ناچار فردا در این باب سخن گوید و رایی خواهد روشن ، بشما رسانم آنچه گفته آید ، بازگردید ودل مشغول مدارید ایشان یازگشتند سخت غمناك که جوانان کار نادیدگان بودند و این پیر مجرب جهاندیده بود ، طعامی خوش بخورد با ندیمان پس فرود سرای رفت وخالی کرد و رود وکنیزك و شراب خواست ودست بشراب خوردن کرد وشابی بود که آنرا لطایف حیل الکفاة نام بود بخواست وخوشك خوشك می میخورد ونرمك نرمك سماعی و زخمه ای و گفتاری می شنید وکتاب میخواند تا باقی روز و نیمه ای از شب بگذشت پس باخویشتن گفت بدست آوردم و بخفت و یگاه برخاست و بخدمت رفت چون بار بگسست هرون الرشید با یحیی خالی کرد وگفت ای پدر چنان سخت درشت دی در روی من بگفتی چه جای چنان حدیث بود ؟

یحیی گفت زندگانی خداوند دراز باد ، سخن راست وحق درشت باشد ، وبود در روزگار پیشین ازین که ستوده میآمد ، اکنون دیگر شده است وچنین است کار دنیای فریبنده که حالها بریکسان نگذارد و هنر چند حاسدان رأی خداوند درباره من بگردانیده اند وآثار تنکر وتغیر می بینم ناچار تادرمیان کارم البته نصیحت باز نگیرم وکفران نعمت نورزم .

هرون‌گفت ای پدر سخن برین جمله مگوی و دل بد مکن که حال تو و فرزندان تونزدیك ما همان است که بود و نصیحت باز مگیر که درشت ونادرشت همه ما راخوش است و پسندیده وآن حدیث که دی گفتی عظیم بردل ما اثر کرده است بایدکه شرحی تمام دهی تا مقرر شود .

یحیی برپای خاست وزمین بوسه داد وبنشست وگفت زندگانی خداوند دراز باد ، تفصیل سخن دینه بعضی امروز توانم نمود و بیشتر فردا نموده شود بشرح تر . گفت نیك آمد . یحیی گفت خداوند دست‌علی راگشاده کرده است تاهرچه خواهد میکند ومنهیان رازهره نیست که آنچه رود باز نماینـد که دوتن راکه من بنده پوشیده گماشته بودم بکشت و رعایای خراسان راناچیز کرد و خراسان ثغری بزرگ است و دشمنی چون ترك نزدیك ، بدین هدیه که فرستاد نباید نگریست که از ده درم که بسنده است دو یاسه فرستاده است وبدان باید نگریست که ساعت تاساعت خللی افتد که آنرا درنتوان یافت‌که مردمان خراسان چون از خداوند نومید شوند دست بایزد عز ذکره زنند وفتنهٔ بزرگ بپای کنند و از ترکان مدد خواهند وبترسم که کاربدان منزلت رسدکه خداوند رابتن خویش بایدرفت تا آنرا درتواند یافت وبهـ درمی که‌علی عیسی فرستاد پنجاه درم نفقات بایدکرد یازیاده تا آن فتنه بنشیند . بنده آنچه دانست بگفت و ازگردن خویش بیرون کرد وفرمان خداوند راباشد و نمودارى و دلیلی روشن تر فردا بنمایم .

هرون الرشید گفت همچنین است که توگفتی ای پدر جزاك اللّهُ خیرا . آنچه حاجت است دراین کرده آید، بازگرد وآنچه گفتی بنمای . قوی‌دل بازگشت وآنچه رفته بود با فرزندان فضل وجعفر بگفت ایشان شاد شدند و یحیی کس‌فرستاد وده تن ازگوهر فروشان بغداد را بخواند که توانگرتر بودند وگفت خلیفه رابسی بسار هزار هزار درم جواهر میباید هرچه نادرتر و قیمتی تر . گفتند سخت نیك آمد، بدولت خداوند وعدل وی اگرکسی بسی بار هزار هزار دینارجواهر خواهد دربغداد هست و ماده تن این چه میخواهد داریـم وفیز بزیادت .

یحیی گفت بارك اللّه فیکم بازگردید وفردا با جواهر بدرگاه آیید تاشما را پیش‌خلیفه آرند تا آنچه رأی عالی واجب کند کرده آید .

گوهر فروشان بازگشتند و دیگر روز با سفطهای جواهر بدرگاه آمدند ویحیی خلوت خواست باهرون‌الرشید کرده آمد، وایشان راپیش آوردند با جواهر وعرضه کردند وخلیفه بپسندید ویحیی ایشان راخطی بداد به بیست وهفت بار هزار هزار درم و هرون الرشید آنرا توقیع کرد وگفت بازگردید تا رأی چه واجب کند دریـن وفردا نزدیك یحیی آیید تا آنچه فرموده باشیم تمام کند . گوهر فروشان بازگشتند و سفطها راقفل ومهرکردند وبخزانه ماندند ، هرون الرشید گفت این چیست که کردی ای پدر؟ گفت زندگانی خداوند دراز باد جواهر نگاه دارتا فردا خط بستانم ویاره کنم وخداوندان گوهر زهره ندارندکه سخن گویند واگر بتظلم پیش‌خداوند آیندحواله بمن بایدکرد تا جواب دهم .

هرون گفت ما این توانیم کرد اماپیش ایزد عز ذکره درعرصات قیامت چه حجت‌آریم ورعایاوغربا ازاین شهر بگریزند وزشت نام شویم درهمهٔ جهان . یحیی‌گفت پس حال علی عیسی برین جمله است درخراسان که بنمودم وچون خداوند روا نمیداردکه ده تن از وی تظلم کنند وبدرد باشند چرا رو دارد که صدهزار هزار مسلمان ازیك والی وی غمناك باشند ودعای بدکنند . هرون گفت احسنت ای پدر نیکو پیدا کردی، سفطهـا بخانه برو بخداوندان جواهر بازده ، ومن دانم که درباب این ظالم علی عیسی چه بایدکرد . ویحیـی بازگشت ودیگر روز گوهر فروشان بیامدند وسفطها فرمود تا بدیشان بازدادند بقفل ومهر وبیع اقالت

کردند وخط باز ستدند وگفت این مال گشاده نیست چون از مصر و شام حمل در رسد آنگاه این جواهر خریده آید . ایشان دعا کردند وباز گشتند و این حدیث در دل رشید بماند وبازمیاندیشید تاعلی را چون بر اندازد ، و دولت آل برمك بپایان آمده بود ایشان رافرود برد چنانکه سخت معروف است و رافع لیث نصر سیار که ازدست علی عیسی امیر بود بماوراءالنهر عاصی شد و بسیار ممکنان ازمرو سوی وی رفتند وباوی نیز لشکر بسیار بود و از ماوراء النهر نیز باوی بسیار گرد آمد و سوی وی رفتند وهمهٔ خراسان برفتنه گشت وچند لشکر را ازآن علی عیسی که بفرستاد بشکست تا کاربدان منزلت رسید که از هرون مدد خواست هرون هرثمهٔ اعین را بالشکری بزرگ بمدد علی عیسی فرستاد وباوی پوشیده بنهاد وبا خط خود منشوری دادش بولایت تاعلی را بگیرد ناگاه وبند کند وانصاف رعایای خراسان از وی باز ستاند وآنگاه وی راببغداد فرستد وکار رافع را پیش گیرد تابجنگ یا صلح کفایت کرده آید و هرثمه برفت وعلی را بمناقصه بمرو فرو گرفت وهرچه داشت بستد پس بسته با خادمی ازآن رشید ببغداد فرستاد وخراسان را ضبط گونه ای کرد و هر روز کار رافع قویتر میبود وهرثمه عاجز شد از کار وی تاحاجت آمد رشید راکه مایهٔ عمر بآخر رسیده وآن تن درمانده بتن خویش حرکت بایدکرد بالشکر بسیار ومامون پسرش برمقدمهٔ وی ، درین راه بچند کرت گفت ذریع آل برمك سخن یحیی مرا امروز یاد میآید ، مستوزرالخلفاء مثل یحیی وآخر کارش آن آمد که مامون تا مرو برفت وآنجا مقام کرد ولشکر را باهرثمه بسمرقند فرستاد وهرون الرشید چون بطوس رسید آنجا گذشته شد . واین حکایت بپایان آمد وچنین حکایات ازآن آرم ، هرچند در تصنیف سخن دراز میشود ، که ازین حکایات فایده ها حاصل شود تا دانسته آید والسلام .

حکایت موسی پیغمبر علیه السلام با بره گوسپند و ترحیم کردن وی بر وی

چون پیر طالقانی این حکایت بکرد پدرم گفت سخت نادر ونیکو خوابی بوده است، این بخشایش وترحم کردن بس نیکوست ، خاصه برین بی زبانان که از ایشان رنجی نباشد چون گربه ومانند وی ، چنان خواندم در اخبار موسی علیه السلام که بدان وقت که شبانی میکرد یك شب گوسپندان راسوی حظیره میراند ، وقت نماز بود و شبی تاریك وباران به نیرو آمد ، چون نزدیك حظیره رسید بره بگریخت. موسی علیه السلام تنگ دل شد وبراثر وی بدوید برآن جمله که چون دریابد چوبش بزند ، چون بگرفتش دلش بروی بسوخت وبرکنار نهاد وی را ودست بر سر وی فرود آورد وگفت " ای بیچارهٔ درویش درپس بیمی نه ودر پیش امیدی نه ، چرا گریختی ومادر را یله کردی؟ " وهرچند که درازل رفته بود که وی پیغمبری خواهد بود ، بدین ترحم که بکرد نبوت بروی مستحکم تر شد .

از تاریخ سیستان

مؤلف این کتاب معلوم نیست. قسمت اول این کتاب بسیار قدیمی وکهنه است وقسمت باقیمانده آن بشیوه قرن ششم وهفتم نوشته شده است .

رفتن یعقوب بهراة وگرفتن هری

امیر هری حسین بن عبد اللّه بن طاهر بود خلیفت محمد بن طاهر ، یعقوب برسیستان داود بن عبد اللّه راخلیفت کرد وخود برفت و بهری شد ، حسین هری حصارگرفت و یعقوب آنجا فرود آمد و دیرگاه حرب کردند ، آخر حصار بستد وحسین را اسیر گرفت ، باز ابراهیم بن الیاس بن اسد سپاه سالار خراسان بود ، آمد بحرب یعقوب و بپوشنگ فرود آمد ، و خبر بیعقوب رسید علی بن اللیث را برادر خویش را و محبوسان وبنه بهری بگذاشت وخود برفت که بپوشنگ شود و مردمان هری را امان داد و ایمن کرد ، تادل برو بنهادند و بتاختن بپوشنگ شد و باابراهیم بن الیاس حرب کرد و بسیار از سپاه او بکشت و دیگر بهزیمت باز گشتند ، وابراهیم بهزیمت سوی محمد بن طاهر شد ، وگفت بااین مرد بحرب هیچ نیاید ، که سپاهی هولناك دارد ، و ازکشتن هیچ باك نمیدارند ، وبی تکلف وبی نگرش همی حرب کنند ، و دون شمشیر زدن هیچ کاری ندارند ، گویی که ازمادر حرب زاده اند و خوارج با او همه یکی شده اند وبفرمان او یند صواب آنست که اورا استمالت کرده آید تا شر او وآن خوارج بدو دفع باشد ، و مردی جدست وشاه منش وغازی طبع ، پس محمد آن چون بشنید ، رسولان ونامه فرستاد وهدیها ، ومنشور سیستان وکابل وکرمان و پارس او را خلعت فرستاد و یعقوب آرام گرفت و قصد بازگشتن کرد ونامه فرستاد سوی عثمان بن عفان ، فرمان داد بخطبه ونماز اوراء تا عثمان سه آدینه خطبه کرد ، یعقوب فرا رسید وبعضی از خوارج که مانده بودند ایشان را بکشت و مالهای ایشان برگرفت ، پس شعرا او را شعر گفتند بتازی .

چون شعر برخواندند اوعالم نبود در نیافت . محمد بن وصیف حاضر بود ودبیر رسایل او بود وادب نیکو دانست وبدان روزگار نامهٔ پارسی نبود ، پس یعقوب گفت : چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت ؟ محمد وصیف پس شعر پارسی گفتن گرفت واول شعر پارسی اندرعجم اوگفت ، و پیش از او کسی نگفته بودکه تا پارسیان بودند سخن پیش ایشان برود بازگفتندی بر طریق خسروانی ، وچون عجم برکنده شدند وعرب آمدند شعر میان ایشان بتازی بود وهمگنان را علم و معرفت شعر تازی بود ، و اندر عجم کسی برنیامد که او را بزرگی آن بود پیش از یعقوب که اندر و شعر گفتندی .

اندر صاحب خبران وتدبیرهای کار ملک کردن

از سیاستنامه

مؤلف : قوام الدین ابوعلی حسن بن علی بن اسحق ملقب بخواجه نظام الملک یکتن ازنویسندگان طراز فارسی عصر سلجوقی است که درزمان سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی منصب وزارت داشت واین وظیفه خطیر را بنحو احسن انجام داده است . سال تألیف کتاب ۴۸۵ هـ . ق

واجبست پادشاه را از احوال رعیت ولشکر ودور ونزدیک خویش پرسیدن واندک وبسیار آنچ رود دانستن واگر نه چنین کند عیب باشد وبر غفلت وستم کاری حمل نهند وگویند فسادی ودست درازی که در مملکت می رود یا پادشاه میداند یا نمی داند اگر می داند وآنرا تدارک ومنع نمیکند آنست که همچو ایشان ظالم است وبظلم رضا داده است واگر نمی داند پس غافلست وکم دان واین هردو معنی نه نیکست لابد بصاحب برید حاجت آید وهمه پادشاهان درجاهلیت واسلام بصاحب برید خبر تازه داشته اند تا آنچ می رفت ازخیر وشر ازآن باخبر بودند چنانک اگرکسی توبره کاهی یامرغی بناحق بستدی از کسی بمسافت پانصد فرسنگ راه پادشاه را خبر بوده است وآنکس رامالش فرموده است تا دیگران بدانسته اندکه پادشاه بیدارست وبهمه جای کارآگهان گماشته اند وظالمان رادست ظلم کوتاه کرده ومردمان درامن اند ودرسایه عدل بکسب معاش وعمارت مشغول باشند لیکن این کار نازکست وبا غایله باید که اینکار بادست وزبان وقلم کسانی باشد که برایشان هیچ گمان بد نبود وبغرض خویش مشغول نباشند که صلاح وفساد مملکت درایشان بسته است وایشان ازقبل پادشاه باشند ونه ازقبل کس دیگر مزد و مشاهره ایشان بایدکه مهیا میرسد ازخزینه تا بفراغ دل حالها می نمایندتا هر حادثه که تازه شود پادشاه داند وآنچ واجب درخورد آنکس باشد ناگاه پاداش ومالش ونواخت می رساند آن پادشاه چون چنین باشد پیوسته مردمان بر طاعت حریص باشند وازتادیب پادشاه بترسند کسرا زهره آن نباشد که در پادشاهی عاصی تواند بود یابد تواند اندیشید که صاحب خبر ومنهی گماشتن ازعدل وبیداری و قوت رای پادشاه باشد درآبادان کردن مملکت .

حکایت : چون سلطان محمود ولایت عراق را بگرفت مگر زنی با جمله کاروان برباط دیرکچین بود دزدان کالای او بردند این زن پیش سلطان محمود رفت وتظلم کردکه دزدان کالای من ببردند بدیر کچین کالای من بازستان یا تاوان بده سلطان محمود گفت دیرکچین کجا باشد زن گفت ولایت چندان گیر که بدانی که چه داری وبحق آن برسی ونگاه توانی داشت گفت راست میگویی ولیکن دانی که دزدان ازچه جنس بودند وازکجا آمدند گفت از نزدیکی کرمان گفت آن جایگاه دوردست است واز ولایت من بیرون من بدیشان هیچ نتوانم کردن زن گفت توچه کدخدای جهان باشی که درکدخدایی خویش تصرف نتوانی کرد وچه شبانی که میش را ازگرگ نتوانی نگهداشت پس چه من درضعیفی وتنهایی وچه تو با این قوت ولشکر محمود را آب درچشم آمد وگفت راست میگویی همچنین کنم تا آن کالای تو بدهم وتدبیر این کار چنانک توانم بکنم پس بفرمود تا زر ازخزینه بزن دادند وبه بوعلی الیاس که امیر کرمان بود نامه نبشت که مرا بعراق آمدن نه مقصود عراق بودکه من پیوسته بهندوستان بغزا مشغول بودم لیکن ازبس که

متواتر نبشتها بمن میرسید که دیلمان درعراق فساد و ظلم وبدعت آشکارا کرده اند و زن و فرزند مسلمانرا به تغلب در سرای می برند و با ایشان فساد میکنند وچندانك خواهند می دارند و بمراد خویش رها کنند وعایشه صدیقه رضی اللّه عنها را زانیه میخوانند وجمله یاران رسول علیه السلام رالعنت کنند و مقطعان در سالی دوسه بار از رعایا خراج خواهند وبستانند وبظلم هرچه خواهند میکنند و پادشاهی که اورا مجد الدوله خوانند بدان قانع شده است که اورا شاهنشاه گویند نه زن دارد بنکاح و باز رعیت هرجای درشهرها ونواحی مذهب زنادقه و بواطنه آشکارا میکنند وخدا و رسول را ناسزا گویند و نفی صانع برملا میکنند و نماز و روزه وحج وزکاة را منکرند نه مقطعان ایشان رازجر کنند ونه مقطعان توانند گفت که شما چرا صحابهٔ رسول علیه السلم را جفا میگویید وآن ظلم و فساد میکنید و هر دو گروه بیکدیگر همداستان شده اندچون این حال بدرستی مرا معلوم گشت این مهم را برغزای هند اختیارکردم و روی بعراق آوردم ولشکر ترك را که مسلمان و پاك دین وحنفی اند بردیلمان وزنادقه وبواطنه گماشتم تا تخم ایشان از بیخ برکندند وبعضی از ایشان بشمشیر کشته شدند وبعضی گرفتار بند وزندان گشتند وبعضی درجهان پراکنده شدند و شغل وعمل همه خواجگان خراسان را فرمودم که پاکیزه مذهبند و یا حنفی و یا شافعی اند و هر دوطایفه دشمن خوارج وباطنی اند و رضا ندادم که دبیرعراقی قلم برکاغذ نهد ازآنك دانستم که دبیران عراق بیشتر از ایشان اند وکار برترکان شوریده دارند تا باندك روزگار زمین عراق ازبد مذهبان پاك کردم بتوفیق خدای عزوجل مرا ایزد تعالی از بهرآن آفریده است و برخلق گماشته تا مفسدانرا از روی زمین برگیرم واهل صلاح رانگاه دارم وبداد ودهش جهان آبادان کنم دراین حال مرا چنان معلوم کردند که قومی ازمفسدان اینجا برباط دیرکچین زده اند ومالی برده اند اکنون خواهم که ایشان را بگیری وآن مال بازستانی وایشان را بردار کنی و یا همه دست بسته با آن مالی که برده اند بشهر ری فرستی تاایشان رانه زهرهٔ آن باشد که ازکرمان درولایت من آیند وراه زنند واگر چنین نکنی کرمان ازسومنات دور نیست لشکر بکرمان کشم ودما رایشان از ولایت کرمان برآرم چون قاصد نامه سلطان به بوعلی الیاس رسانید عظیم بترسید قاصد را بنواخت وازجواهر الوان وظرایف دریا وبدرهٔ زر وسیم بخدمت فرستاد وگفت من بنده ام وفرمان بردارم مگر احوال بنده وولایت کرمان سلطان را معلوم نیست که بنده بهیچ فسادی رضا ندهد ومردمان کرمان سنی و مصلح و پاك دین باشند وجبال منطقهٔ مطلوب سلطان ازکرمان بریده است ودریاها وکوهها محکم است وراهها دشخوار ومن ازایشان بجان آمده ام که غالب ایشان دزد و مفسدانند ودویست فرسنگ راه نا ایمن دارند وبدزدی میروند وخلقی بسیارند ومن باایشان مقاومت نمی توانم کردن سلطان عالم توانا ترست تدبیر ایشان درهمه جهان اوتواند کرد وبندگی رامیان بسته دارم بدانچ فرماید چون جواب نامه وخدمتهای بوعلی به محمود رسید دانست که آنچ گفته است همه راستست رسول اورا خلعت داد وبازگردانید وگفت بوعلی را بگوی که باید لشکرکرمان جمع داری ودرولایت کرمان طوفی میکنی وبسرفلان ماه بحد کرمان آیی بدان جانب که این طایفه است آنجا مقام کنی چون قاصد ما بتو رسد بافلان نشان درو قت کوج کنی ودرولایت ایشان روی و هر برناکه یابی بکشی و هیچ زنهار ندهی وازپیران و زنان ایشان مال بستانی وبفرستی اینجا تا بر مدعیان که مال ایشان برده اند تفرقه کنم وباایشان عهدی و قراری بکنی وبازگردی چون قاصد راگسیل کرد منادی فرمودکه بازرگانان که عزم یزد وکرمان کنند بایدکه کارها بسازند وبارها دربندندکه من بسرقه میدهم ودرمی پذیرم که هرکه را دزدان کالا ببرند من ازخزینه تاوان دهم چون آن خبر با طراف

پراکند چندان بازرگان بشهر ری گرد آمدند که اندازه نبود پس محمود بازرگانان را بوقتی معلوم گسیل کرد و امیری باصد وپنجاه سوار بدرقه کرد وگفت شما دل مشغول مدارید که من برائر شما لشکر میفرستم تا ایشان قوی‌دل باشند ودر آنوقت که بدرقه گسیل کرد این امیر که سرخیل بود تنها پیش‌خویش بخواند ویك آبگینه زهر قاتل بدو داد وگفت چون باصفهان رسی ده روز آنجا مقام کنی تا بازرگانان که در آنجا اندکار خویش بسازند و در صحبت تو بیایند تو باید که دراین مدت ده خروار سیب اصفهانی بخری و بر ده اشتر نهی و در وقت رفتن در میان اشتران بازرگانان تعبیه کنی و میروی تا بدان منزل رسی که روز دیگر بدزدان رسید باید که آن شب بارهای سیب در خیمه آری و فرو ریزی ودر هر سیبی جوال دوزی فرو بری وچوبکی تیزتر از سوزن بتراشی و در آبگینه زهر میزنی ودر آن سوراخ سیب در میکنی تاهمه سیبها بدان گونه زهرآلود کنی وهمچنان در قفسها تعبیه کنی در میان پنبه و دیگر همچنان این اشترانرا در میان آن اشتران پراکنده کنی وکوج کنی چون دزدان برخیزند و در کاروان افتند توآهنگ جنگ ایشان نکنی که ایشان بسیار باشند وشما اندك و درحال باکسانی که سلاح دارند ازپس کاروان حد نیم فرسنگ میرو. ساعتی نیك درنگ کنی پس‌آهنگ دزدان کن وشك نکن که بیشتر از خوردن سیب هلاك شده باشند وتو شمشیر درنه وچندانك توانی بکش چون از ایشان پردازی ده سوار دواسپه ببو علی فرست با انگشتری من او را خبرده که با دزدان چه کردیم اکنون توبالشکر خویش در فلان ولایت تاز که از برنا وعیار پیشگان و سرغوغا آن دیار خالی شده است درین حال آنچ ترا فرموده ایم بجا آور وتو کاروانرا بسلامت بحد کرمان بری آنگاه اگر ببوعلی پیوندی شاید امیر گفت‌چنین کنم ودل گواهی میدهد که بدولت ملك این کار برآید وآنرا تا قیامت بر مسلمانان گشاده باشد واز پیش محمود بیرون آمد وکاروان را برداشت وباصفهان آورد وده شتر سیب بارکرد وروی بکرمان نهاد ودزدان جاسوس فرستاده بودند باصفهان وخبر یافته که کاروانی می آید باچندین هزار چهارپای ونعمت وخواسته دارند که اندازه آن خدای تعالی داند ودرین هزار سال چندین کاروان کس ندیده است وصد وپنجاه سوار ترك بدرقه می باشند سخت‌خرم شدند وهرجاکه در این طایفه مردی برنا وعیار پیشه بود وسلاح داشت آگاه کردند وبخواندند وچهار هزار مرد با سلاح تمام برسر راه آمدند ومنتظر کاروان نشستند چون امیر باکاروان بمنزلی رسید مقیمان گفتند چند هزار مرد دزد راه شما گرفته اند وچندین روزست که منتظر شما اند امیر سپاه پرسیدکه از اینجا تا آنجا که ایشانند چند فرسنگ باشد گفتند پنج فرسنگ چون کاروانیان بشنیدند سخت دل غمگین شدند وآنجا فرود آمدند نماز دیگر آن امیر همه بار سالا رانرا وکاروان سالارانرا بخواند ودل گرمی دادوگفت مرا بگویید که جان بهتراست یامال همه گفتند مال چه ارزد جان بهتر بود گفت شما مال دارید وماجان فدای شما خواهیم کرد وهیچ غم نمی خوریم شما چرا از بهر خواسته که آنرا بدل باشد چنین غم می خورید آخر محمود مراهم بکاری فرستاده است نه با شما خشم دارد ونه با من که شما را ومرا بهلاك دهد ودر تدبیر آنست که مالی که بدین دیرکچین ببرده اند ازآن زنی ازین دزدان بازستاند چه پندارید که مال شما با ایشان خواهید داد دل فارغ دارید که محمود از شما غافل نیست وبامن چیزی گفته است وفردا که آفتاب برآید مرد بما پیوندد وکار بر مراد ما باشد ان‌شاء اللهُ ولیکن شما همه را آن باید کردن که من گویم که مصلحت شما درآن بود مردمان چون این سخن از او بشنیدند خرم شدند وقوی دل گشتند گفتند هرچه فرمایی ما آن کنیم گفت هرچه میان شما سلاح دست‌ست وجنگ تواندکرد پیش‌من آیند پیش او آمدند بشمرد باخیل خویش سیصد وهفتاد مرد برآمد

سوار وپیاده گفت چون امشب کوچ کنیم هرچه سوارید بامن پیش‌کاروان باشید و هرچه پیاده پس‌کاروان باشیدکه این دزدانرا عادت است که مال برند وکس‌را نکشند الا آنکس راکه باایشان بازکوشد ودرجنگ کشته شود ما فردا چنانك آفتاب برآید بدیشان رسیم چون آهنگ کاروان کنند من بهزیمت بگریزم شما چون مرابه بینید که روی ازپس‌نهادی همه باز پس گریزید ومن باایشان کروفری میکنم تا شما نیم فرسنگی میانه کنید آنگاه من بتازم وبشما پیوندم و ساعتی توقف کنیم وآنگاه بجمله رجعت کنیم وبرایشان زنیم تاعجایب بینید که مرافرمان چنین است ومن درین چیزی می دانم که شما نمی دانید وفردا معاینه بینید آنچ میدانم راست‌گویم وهمت محمود شما را معلوم گردد همه گفتند چنین کنیم وبازگشتند چون شب درآمد آن امیر بارهای سیب را سربگشاد وهمه را زهر آلود کرد وباز همچنان درقفسها نهاده وده نفر را باده اشتر بار سیب نامزد کرد وگفت چون من باز گریزم ودزدان درکاروان افتند وبارها شکافتن گیرند شما ننگهای سیب ببرید و سرقفسها بردرید ونگونسار کنید پس سرخویش گیرید چون شب نیمی بگذشت بفرمود تا کوچ کردند وهم برآن تعبیه برفتند تا روز شد وآفتاب بالا گرفت، دزدان ازسه جانب برخاستند وسوی کاروان دویدند با شمشیرها کشیده این امیر جملهٔ دوسه بردوتیری چند انداخت وروی بهزیمت نهاد وپیادگان چون دزدان را بدیدند ازپس گریختند وامیر پیادگانرا دریافت چند نیم فرسنگ وهمه را برجای بداشت وچون دزدان دیدندکه بدرقه اندك مقداربود وبگریخته وکاروانیان سرخویش گرفتند خرم شدند وبدلی فارغ بارها همی شکافتند وبکالا مشغول شدند چون بخروارهاسیب رسیدند درافتادند وپاك بغارتیدند وبرغبت و شره میبردند ومی‌خوردند وهرکه نیافته بود بوی میدادند وکم کسی بود که ازآن سیب نخورد چون ساعتی ببود یك یك می افتادند ومیمردند چون دو ساعت از روزگذشت امیرتنها برسربالای شد درکاروان نگاه کرد همه صحرا مردم دیدافتاده گفتی‌خفته اند از سربالا فرو تاخت وگفت ای مردمان بشارت که مدد سلطان رسید همه دزدانرا بکشتند وبس‌کس زنده نماند خیزید ای شیر مردان بشتابید تا باقی را بکشیم وباخیل خویش سوی کاروان تاخت وپیادگان ازپس بتگ برخاستند چون بکاروان رسیدند همه صحرا مردم دیدند مرده وسپر وشمشیر وتیروکمان وزوبین انداخته وآنك زنده بودند روی بهزیمت نهادند وامیروخیل کاروانیان ازپس ایشان همی شدند تا همه رابکشتند ویك تن از ایشان زنده نماند که خبر بولایت ایشان بردی که ایشانرا چه افتاده امیر فرمود تا سلیحهای ایشانرا گرد کردند وازآنجا برداشت وکاروانیانرا بمنزل بردو هیچکس را چیزی زیان نشد واز شادی دربوست نمی گنجیدند وتا آنجا که بوعلی الیاس بود ده فرسنگ بود امیرده غلام را با انگشتری سلطان بتعجیل پیش وی فرستاد واورا آنچ رفته بود خبرداد چون انگشتر بدو رسید درحال بالشکر آسوده وساخته درولایت مطلوب تاخت آن امیر نیز بدوپیوست وزیادت ده هزار مرد را بکشتند وچندین هزار دینار از ایشان بستدند وچندان خواسته ونعمت و سلاح وچهاریایان ایشان بدست آوردند که آنرا نهایت نبود بوعلی همه را درصحبت آن امیر پیش سلطان فرستاد و محمود منادی فرمود که تا من بعراق آمده‌ام هرکرا دزدان چیزی برده اند بیابند وعوض از من بستانند مدعیان همه می آمدند وخشنود باز میگشتند ودرآن پنجاه سال کوجا نرا هیچ فضولی بریاد نیامد بعد ازآن محمود بهرجای صاحب خبران ومنهیان نرا بگماشت چنانك اگرکسی مرغی بناحق بستدی یامشتی برکسی زدی درولایت اورا خبربودی وتلافی آن بفرمودی کردن‌و ازقدیم بازاین ترتیب‌پادشاهان نگاه داشته اندالّا آل سلجوق که درین معنی دل‌نبسته اندوکم فرموده اند .

حکایت : روزی ابو الفضل سکزی سلطان شهید آلب ارسلا نراگفت چرا صاحب خبر نداری گفت میخواهی ملك من برباد دهی وهوا خواهان من ازمن برمانی گفت چرا گفت چون من صاحب خبری نصب کنم آنك مرا دوست دل ویگانه باشد با اعتماد ودو ستداری ویگانگی خویش صاحب خبر را وزنی نه نهد و اورا رشوتی بدهد وآنك مخالف ودشمن من بود با او دوستی گیرد واورا مال بخشد چون چنین باشد ناچار صاحب خبر همیشه ازدوستان بسمع ما خبربد رساند وازدشمنان خبر نیك وسخن نیك وبد همچو تیر باشد چون چند تیر بیاندازی آخر یك تیز بر نشانه آید دل ما هر روز بر دوست گران تر میشود وبر دشمن خوشتر پس باندك روزگار دوست دور تر میشود ودشمن نزدیکتر تاجای دوست دشمن بگیرد آنك ازآن خلل تولد کندکس در نتوان یافت ولیکن اولیتر آنك صاحب خبر باشد که صاحب خبر داشتن یکی از قواعد ملکست چون اعتماد چنان باشد که بباید درین معنی که گفتیم دل مشغول نبود .

اندر لشکر داشتن از هر جنس

چون لشکر همه ازیك جنس باشند ازآن خطر خیزد وسخت کوش نباشند وتخلیط کنند باید که ازهرجنس لشکر بود چنانك دوهزار مرد دیلم وخراسانی باید که مقیم بدرگاه باشند آنچ هستند بدارند وباقی راست کنند واگر بعضی گرجیان باشند وشبانکارکان پارس باشند روا بودکه این چنین مردم همه نیك بود .

حکایت : عادت سلطان محمود چنان بودی که ازچندجنس لشکر داشتی چون ترك وخراسانی وعرب وهندی ودیلمی ونوری ودرسفر هرشب ازهر گروه معلوم کرده بودند که چند مرد بیتاق رفتندی وجایگاه هرگروهی بدیدار بودی وهیچ گروه ازبیم یکدیگر نیارستندی جنبیدن تا روز واگر روزجنگ بودی هر جنس مصاف کردندی وننام وننگ خود بکوشیدندی تاکس نگفتی که فلان جنس درجنگ سستی کرد وهمه درآن کوشیدندی که ازیکدیگربرآیند وچون قاعده مردمان جنگی چنین بود همه سختکوش ونام جوی باشند لاجرم چون دست بسلاح برند قدم بازپس ننهند تالشکر مخالف رانشکنند وهرآنگه که لشکر یکی باریا دوبار جیره کشت ودر مخالف ظفریافت بعد ازآن صد سوار ازاین هزار سوار مخالف ننگرند وکسی نیز باین لشکر منصور مقاومت نتواند کرد وهمه لشکر اطراف ازلشکر این پادشاه بترسند وطاعت دار شوند .

در معنی القاب

دیگر القاب زیاد شده است وهرچه بسیار شده است قدر وخطرش نماند همیشه پادشاهان درلقب تنگ مخاطبه بوده اند که از ناموسهای مملکت یکی نگاهداشتن القاب ومراتب واندازه هرکس استا چون لقب مرد بازاری ودهقان یکی باشد هیچ فرقی نبود ومحل معروف ومجهول یکی باشد و چون لقب عالم وجاهل یکی باشد تمیز نماند واین در مملکت روا نباشد وهمچنین لقب امرا وترکان حسام الدین وسیف الدوله وامین الدوله ومانند این بوده است ولقب خواجگان وعمیدان ومتصرفان عمید الدوله وظهیر الملك وقوام الملك ومانند این اکنون این تمیز برخاست وترکان لقب خواجگان برخویشتن مینهند وخواجگان لقب ترکان وبعیب نمیدارند وهمیشه لقب عزیز شده است .

حکایت : چون سلطان محمود بسلطانی بنشست از امیرالمؤمنین القادر باللّه لقب خواست اورا یمین الدوله فرستاد وچون محمود ولایت نیم روزگرفت وخراسان وهندوستان تا

سومنات وجمله عراق گرفت خلیفه را رسول فرستاد با هدیه وخدمت بسیار واز او زیادت القاب خواست اجابت نکرد و گویند ده بار رسول فرستاد و سود نداشت وخاقان سمرقند راسه لقب داده بود ظهیرالدوله ومعین خلیفة اللّه وملك الشرق والصین ومحمود را از آن نیرت همی آمد دیگربار رسول فرستادکه من همه ولایت کفر بگشادم وبنام تو شمشیر میزنم وخاقان را که نشانده منست سه لقب داده و مرا یك لقب با چندین خدمت جواب آمد که لقب تشریفی باشد مرد را که بدان شرف او بیفزاید و معروف شود وتو خود شریفی و معروف ترا خود لقبی تمام است اما خاقان کم دانش است وترك نادان والتماس او از برای این وفا کردیم تو از هر دانشی آگاهی وبما نزدیکی نیت ما نیکوتر از آنست در حق تو که می پندداری محمود چون این سخن بشنید بر نجید درخانهٔ وی زنی بود ترك زاده ونویسنده وزبان دان واغلب وقت در سرای محمود آمدی وبا محمود سخن وطیبت وبازی کردی وحکایتها ازهرجنس گفتی وخواندی روزی پیش محمود نشسته بود و طیبتی همی کرد محمود گفت هرچند که جهد میکنم که خلیفه لقب مرا بیفزاید فایده نمیدارد وخاقان که رعیت منست چندین لقب دارد کسی باید که عهد نامه خلیفه بخاقان از خانه وی بدزدیدی ومن آوردی تاهرچه خواهد بوی دهم زن گفت بروم واین عهد نامه را بیاورم ولیکن هرچه درخواهم بدهی محمود گفت بدهم پس برگ او داد وپسر خویش را ببرد واز غزنین بکاشغر شد وچند غلام ترك وهرچه از خطا وولایت چین آرند از ظرایف وحریر وکنیزك وطرفه ومانند این بسیاری بخرید وبصحبت بازرگانان بسمرقند رفت وبعد از سه روز بسلام خاتون رفت کینزکی نیکو با حلقهاء بسیار پیش خاتون برد وگفت شویی داشتم بازرگان ومرا با خود همی گردانیدی وقصد خطا داشت چون بختن رسید فریان یافت من بازگشتم وبکاشغر آمدم وخدمتی پیش خان کاشغر بردم وگفتم شوی من از خدمتکاران خاقان اجل بود ومن کنیزك خاتون خاقان ام مرا آزاد کردند وبزنی بدو دادند وابن فرزند از او دارم اکنون اورا بختن فرمان رسید واین قدر که از او مانده است سرمایه ایست که اورا خاقان اجل وخاتون داده است اکنون چشم دارم که دست عنایت بر سر بنده واین یتیم دارد وما را در صحبتی نیك بجانب یوزکند وسمرقند گسیل فرماید تا شکر وثنای تو بگویم وتا زیم دعاگوی تو باشم خاتون رااو نیکویها گفت بسیار وخاقان را همچنین وما را بدرقه داد وبفرمود تاخان یوزکند ما رانیکو دارد ودرصحبت نیك مارابجانب سمرقندگسیل کند واکنون بدولت شما خود را بسمرقند افکندم وشوهرم گفتی اگر بسمرقند رسم هرگز ازآنجا بیرون نیایم ومرا نام شما از آنجا تا اینجا آورده است اگر ببندگی بپذیرید ودست عنایت بر سرمن دارید اینجا دل فرونهم وبیرایهٔ که دارم بفروشم واینجا ضیعتی بخرم ودرحرمت شما میباشم واین پسرك را ببرورم امید دارم که ببرکات شما خدای تعالی اورانیك بخت گرداند خاتون گفت دل مشغول مدار هرچه ممکن گردد ازنیکوی وتیمار داشت دریغ ندارم وترا سر او نان پاره دهم وچنان کنم که دل توخواهد و نگذارم که یك ساعت از پیش من غایب شوی وخاقان را بگویم تاهرچه توخواهی بدهد خاتون راخدمت کرد وگفت اکنون خداوند من تویی ومن کسیرا نشناسم بایدکه بنده را پیش خاقان بری تا سخن خویش بگویم خاتون گفت فردا بیا دیگر روز برفت اورا پیش خاقان برد خدمت کرد وغلامی ترك واسبی نیکو پیش کشید وگفت بنده اندکی احوال خویش با خاتون گفته است درجمله چون شوی بنده فرمان یافت هرچه بابت خدا بود انبازش گفت این باز پس نشاید برد چیزی بخان کاشغر دادیم وباقی را در راه خرج کردیم ودرجمله بنده مانده است واین یتیم اگر خاقان اجل بنده را بکنیزکی بپذیرد چنانك خاتون پذیرفت بنده این باقی عمر درین خدمت بزرگ بسربرد خاقان بسیار پذیرفت کاریهاکرد وبعد از آن هر روز تحفهٔ پیش خاتون

نهادی و افسانها خوش گفتی خاتون وخاقان را چنین کردکه بی او نشکفتندی و در شرم وخجالت افتاده بودند هرچه عرضه کردند بروی از دیه وخواسته نپذیرفتی و هرچند روز ازاین سراکه اورا فرود آورده بودند برنشستی وبرفتی سه چهار فرسنگ بیرون از شهرکه من ضیعتی میخرم و ملکی میسازم سه چهار روزآنجا بودی وعذری بنهادی وبازآمدی چون خاتون وخاقان بطلب او کس فرستادندی که چرا نمی آید گفتندی که ملکی میخرد بفلان دیه خاتون وخاقان خرم شدندی وگفتندی دل اینجا بنهاد وهم برین گونه ششماه میبود وچند بار اورا بسیار عذرهای خواستند وخواستها میدادند و نمی ستد و میگفت مرا هیچ نعمتی درجهان بهتر از دیدار خداوندان نیست که خدای عزوجل روزی من کردست و هر روز میبینم که ازخداوندان بی نیاز نتوان بودن وچون حاجت آیدخواهم وگستاخی کنم وایشان را فریفته میکرد وچیزی که داشت از زر و سیم وجواهر ببازرگانی داد که اوبیوسته از سمرقند ببا زرگانی بغزنین آمدی وپنج مرد سوار از سوی راه بلخ فرستاد وگفت خواهم که هر سواری با اسبی بهر منزلی مقام کند تا رسیدن من بود پس‌پیش خاتون وخاقان شد و هردو را ثنا گفت وگفت امروز حاجتی آورده ام ندانم گویم یانه خاتون گفت عجب چیزی میشنوم ازتو بایستی که تااین غایت هیچ التماس کرده بودی بگو تاچه حاجت داری گفت از همه جهان پسرکی دارم واورا قرآن وادب آموختم امیدچنانست که بدولت خداوندان نیك بخت باشد وپس ازنامه خدا و رسول در روی زمین بزرگتر از نامه امیرالمؤمنین نباشد وآن دبیری که نامه نویسد فاضلتر از همه دبیران باشد اگر رای خداوندان باشد آن عهد نامه ببنده دوسه روز دهند تا بر ادیب خواند خاتون وخاقان گفتند این چه حاجت استکه خواستهٔ چرا شهری یا ولایتی نخواستی ما از آن نامه پنجاه داریم افتاده اگرخواهی همه ترا دهیم زن گفت مرا یکی کفایت باشد خادمی را فرمود تا اوبخزانه رود وهر نامهٔ که خواهد بدو دهد پس‌بخزانه شد وعهد نامه بستد وبخانه آورد ودیگر روز هر اسب که داشت فرمود تا زین‌کنند وبر شتر بار نهادند وآوازه درفکند که بفلان دیه میروم بضیعتی خریدن ویك هفته آنجا خواهم بودن وراست براندوندان دیه شد وفرمانی ستده بود پیش‌ازآنکه هرجاییکه رسد حرمتش دارند ونزل دهند پس نیم شب‌کوچ کرد واز شهر سه فرسنگ درگذشت وفرود آمد وازآنجا برگرفت پنجم روز بترمذ آمدوهرکجا خواستی نامه گشاده عرضه کردی وتا ببلخ بیامد خاتون را خبرنبود از رفتن وی واز بلخ به غزنین رفت وعهدنامه رابسلطان محمود برد محمود آن عهد نامه را بردست عالمی پیش قادر فرستاد وخدمتی نبشت ودرآنجا یادکردکه خدمتکاری ازآن من بشمرقند گذشت وبمکتبی رسید واین نامه رادید بردست کودکان بیخردند میخواندند کس‌من از دست کودکان بستد وپیش من آورد تا دانید که نامها پیش آنکس باید فرستاد که آنرا عزیز دارد وتاج سرخویش داند چون‌عالم که رسول بود ببغداد آمد واین احوال ونامها عرضه کرد خلیفه را عجب آمد وبخاقان عتاب نامه فرمود نبشتن ورسول محمود شش‌ماه بردر سرای خلیفه بماند وقصها عرضه همی کرد وجوابی شافی نمییافت تا روزی فتوی نبشت که پادشاهی اگر بدیدار آید وازجهت عز اسلام شمشیر زند یابا کافران حرب کند ودارالکفر را دارالاسلام گرداند وخلیفه ازودور بود وحالها که بهر وقت حادث شود نتواند نمود شایدکه شریفی عباسی را بنشاند وبدو اقتداکند یاند این فتوی بدست قاضی القضاة داد قاضی گفت شاید نسختی از این فتوی برداشت ودرمیان قصه نهاد که درآن قصه نبشته بود که مقام بنده درازگشت و محمود بصد هزار بندگی لقبی چند التماس میکندخداوند جهان ازاو دریغ میدارد اگر محمود بعد ازین برحکم این فتوی که از شرع یافتست بخط قاضی القضاة

رود معذور باشد یانه خلیفه آن قصه برخواند ودرحال حاجب الباب را بوزیر فرستاد که هم اکنون رسول محمود را پیش خوان ودل گرمیش‌ده وخلعت ولقب‌که فرمودیم ساخته گردان وبخشنودی گسیل کن وباین همه هواخواهی وخدمتهای پسندیده وکوشش محمود اورا امین الملة زیادت کردند وتا محمود زیست او را یمین الدولة امین الملة لقب‌بود وامروز کمترکسی را اگرده لقب کمتر نویسند خشم گیرد وبیازارد وسامانیان که چندین سال پادشاه بودند هر یکی رایك لقب بود نوح را شاهنشاه وپدرش‌را امیر سدید وجدش را امیرحمید واسمعیل بن احمد را امیرعادل ولقب قضاة وائمه وعلما چنین بوده‌است مجد الدین شرف الاسلام سیف السنه زین الشریعه فخر العلماء ومانند این از برای آنك شریعت بدین تعلق دارد وهرکه اونه عالم باشد واین لقبها برخویشتن نهد پادشاه بایدکه اورا مالش کند ورخصت نکند همچنین سپهسالاران را ومقطعان را بدوله باز خوانده اند چون سیف الدوله وحسام الدوله وظهیر الدوله ومانند این وعمیدان ومتصرفان رابملك لقب دهند چون شرف الملك وعمید الملك ونظام الملك وکمال الملك وبعد از روزگار سلطان سعید الب ارسلان رحمه الله قاعدها بگشت وتمیز برخاست ولقبها درآمیخته شد وکمترکسی لقب میخواست ومیدادند تا لقب خوار شد واز قونیان که درعراق از ایشان بزرگتر نبود لقب ایشان عضدالدوله ورکن الدوله بود ووزیر ایشان رالقب جلیل واستاد خطیر وازهمه وزرا فاضلتروبزرگتر صاحب عباد بودلقبش صاحب کافی الکفاة بود ولقب وزیر سلطان محمود غزنین شمس الکفاة بود وپیش‌ازین درلقب ملوك دنیا ودین نبود امیر المؤمنین المقتدی بامرالله درالقاب سلطان ملکشاه رحمه الله معزالدنیا والدین درآورده بود وبعد از وفات او سنت‌گشت برکیارق را رکن الدنیا والدین ومحمود راناصر الدنیا والدین واسمعیل را محیی الدنیا والدین وسلطان محمود را غیاث الدنیا والدین وزنان ملوك راهم‌این لقب الدنیا والدین مینویسند این زینت وترتیب درالقاب ابناء ملوك درفزود ایشان رااین لقب سزاست از جهت‌آنك مصلحت دین ودنیا درمصلحت ایشان بازبسته است وجمال ملك ودولت دربقاء پادشاه متصل است این‌عجبست که کمتر شاگرد ترکی یا غلامی که از اوبد مذهب ترنیست ودین وملك را از و هزار فساد وخلل است خویشتن رامعین الدین وتاج الدین لقب کرده اند ونخستین وزیری که درلقب اوالملك آورده اند نظام الملك بودکه لقب او قوام الملك کردند واکنون پیش‌ازاین گفته آمد که لقب دین واسلام ودولت درچهار گروه رواست یکی پادشاه ویکی وزیر ویکی عالم وچهارم امیری که پیوسته بغزا مشغول باشد ونصرت اسلام کند وبیرون ازین هرکه دین واسلام درلقب خویش آرد اورامالش‌دهند تا دیگران عبرت گیرند غرض‌ازلقب آنست که تامرد رابدان لقب بشناسند بمثل درمجلسی یادرمجمعی‌که صدکس‌نشسته باشند درآن جمله ده تن رامحمد نام باشد یکی آوازدهدکه یا محمد هرده محمدآواز باید دادولبیك باید گفت که هرکسی‌چنان پنداردکه نام اومیبرند چون‌یکی را مختص‌لقب‌کنند ویکی راموفق ویکیرا کامل ویکیرا سدید ویکیرا رشید ومانند این چون بلقبش‌بخوانند دروقت بداند که اورا میخوانند وگذشت ازوزیر وطغرایی ومستوفی وعارض وسلطان وعمید بغداد وعمید خراسان نبایدکه هیچکس‌راد رلقب‌الملك گویند الالقب بی الملك چون‌خواجه رشید ومختص‌سدید ونجیب واستاد امین واستاد خطیر وتکین ومانند این تادرجه ومرتبت مهتر وکهتر وخورد وبزرگ خاص ازعام پیدا شود ورونق دیوان برجای باشد چون مملکت رااستقامتی بود بزودی بدیدار آید پادشاهان عادل وبیدار دل بی تفحص کارها نکنند واز رسم وآیین سلف پرسند وکتب‌خوانند وکارها بترتیب نیکو فرمایند والقابها بقاعده خویش بازبرند وسنت محدث برگیرند برای قوی وفرمان روان وشمشیر تیز .

از

الهی نامه خواجه عبدالله انصـــاری

هـــروی

خواجه عبدالله بن محمد انصاری هروی از اجـــلـــهٔ محدثین وعرفای افغانستان بودند که بسال ٣٩٦هـ ق متولد و بسال ٤٨١هـق وفات یافته ست .

خواجـه عبدالله انصاری هروی از اولین کسانیست که بفارسی نثر مسجع ساخت و درضمن نثر شعربکار برد و ازهمین لحاظ میتوان اورا پیشرو سعدی در نوشتن گلستان دانست . خواجهٔ انصار آثاری زیاد دارد که معروفترین آنها الهی نامه ــ محبـت نامه و دل وجان است .

ای کریمی که بخشندهٔ عطایی و ای کلیمی که پوشندهٔ خطایی وای صمدی که از ادراك خلق جـد ایی وای احدی که در ذات وصفات بیهمتایی وای خالقی که راهنمایی و ای قادری که خدایی را سزایی . جان ما را صفای خود ده ودل ما را هوای خود ده وچشم ما را ضیای خود ده و ما را آن ده که مـــا را آن به ومگذار ما را بکه ومـه .

الهی عبدالله عمر بکاست . اما عذر نخواست .الهی عذر ما بپذیر برعیبهای ما مگیر. بنام آن خدایی که نام او راحت روح است وپیغام او مفتاح فتوح است وسلام او در وقت صباح . مؤمنان را صبو حسـت و ذکر اومرهم دل مجروحست ومهر او بلا نشینان را کشتی نوحست .ای جوانمرد درین راه مرد باش ودر مردی فرد باش وبادل پردرد باش الهی خواندی تأخیر کردم . فرمودی تقصیر کردم . الهی عمر خود بر باد کردم وبرتن خود بیداد کردم . الهی بساز کار من . منگر بکردار من .من هرگاه گویم برستم .شغلی دیگرد هی بدستم الهی ازپیش خطر وازپس راهم نیست . دستم گیر که جز فضل تو پشت وپناهم نیست .

XXXXX XXXXX

دوست را از در بیرون توان کرد اما از دل نتوان کـــرد .

درویشی چیست ظاهری بیرنگ وباطنی بی‌جنگ درویش نه نام دارد ونه ننگ دنیا برخلق باشد ودرون کس نخراشد وزندهٔ جاوید باشد این منزلت نه درخرقه وپوشش‌کلاه است این سعادت بپوشش دل آگاه است

اگر بر روی آب روی خسی باشی واگر بهـــوا پری مگسی باشی دل بدست آر تاکسی باشـــی .

سخن رابجز راستی نباید گفت و راسترا نباید نهفت . آهسته باید بود لیکن دانسته باید بود دانستـــه بخرابات شدن رواست ونا دانسته بمناجات رفتن خطاست .

بترس ازکسیکه نترسد وآنچه کند ازکس نپرسد عیب پوش باش نه عیب جوی اگر نیکی ازکسی نگویی‌باری بدیش مـگوی . وای برحال آنکس که از روی هوی و هوس روز سرمست سرور است و شب درخواب غرور است هیهات هیهات زهی خرابی اوقات بکودکی پستی وبجوانی مستی وبپیری سستی اندیشه‌کن ای مسکین که خدا را کی پرستی .دی رفت وباز نیاید فردا اعتماد رانشاید این دم عزیزدار که نیاید .

درچگونگی شاعر و شعر او

از چهار مقاله

چهار مقاله رساله ایست مختصر مشتمل بر چهار مقالت :

۱ــ در ماهیت دبیری وکیفیت دبیر کامل

۲ــ در ماهیت علم شعروصلاحیت شاعر

۳ــ در ماهیت علم نجوم

٤ــ در ماهیت علم طب

مؤلف این کتاب که ابوالحسن احمد سمرقندی ملقب به نظامی عروضی است درطی این مقاله ها خواسته است شرایط واوصاف چهار صنف راکه بعقیدهٔ وی باید ملازم دربار پادشاهان باشند ذکر کند . چهارمقاله رامیتوان ازحیث سلامت انشاء ــ ایجاز لفظ ووضوح مطالب ــ همدوش تاریخ بیهقی وکلیله ودمنه پنداشت.

تالیف این کتاب درحدود پانصد وپنجاه هـ.ق بعمل آمده وبنام ابوالحسن حسام الدین علی شهزادهٔ غوری اتحاف وطبع شده است .

اما شاعر بایدکه سلیم الفطرة عظیم الفکرة صحیح الطبع جید الروية دقیق النظر باشد درانواع علوم متنوع باشد ودراطراف رسوم مستطرف زیراکه چنانکه شعر درهرعلمی بکار همی شود هرعلمی درشعر بکار همی شود و شاعر بایدکه درمجلس محاورت خوشگوی بود ودرمجلس معاشرت خوشروی وبایدکه شعرا و بدان درجه رسیده باشد که درصحیفهٔ روزگار مسطور باشد وبرالسنهٔ احرار مقروء برسفائن بنو یسند ودرمدائن بخوانند که حظ اوفر وقسم افضل از شعر بقاء اسم است وتا مسطور ومقروء نباشد این معنی بحاصل نیاید وچون شعر بدین درجه نباشد تاثیر اورا اثر نبود ویش‌ازخداوند خود بمیرد وچون اورا دربقاء خویش اثری نیست دربقاء اسم دیگری چه اثرباشد اما شاعر بدین درجه نرسد الاکه درعنفوان شباب ودر روزگار جوانی بیست هزاربیت ازاشعار متقدمان یاد گیرد وده هزارکلمه ازآثار متأخران پیش چشم کند وبیوسته دواوین استادان همی خواند ویاد همی گیرد که درآمد وبیرون شد ایشان‌از مضایق ودقائق سخن برچه وجه بوده است تاطرق وانواع شعر درطبع او مرتسم شود وعیب وهنر شعر بر صحیفهٔ خرد اومنقش گردد تا سخنش روی درترقی دارد وطبعش بجانب علو میل کند . هرکرا طبع درنظم شعر راسخ شد وسخنش‌هموار گشت روی بعلم شعرآرد وعروض بخواند وگرد تصانیف استاد ابوالحسن السرخسی البهرامی‌گردد چون غایة العروضین وکنزالقافیه . ونقد معانی ونقد الفاظ وسرقات وتراجم وانواع این‌علوم بخواند بر استادی که آن داند تا نام استادی را سزاوار شود واسم او درصحیفهٔ روزگار پدید آید چنانکه اسامی دیگر استادان که نامهای ایشان یاد کردیم تا آنچه از مخدوم وممدوح بستاند حق‌آن بتواند گزارد دربقاء اسم واما بریاد شاه واجب است که چنین شاعر را تربیت کند تادرخدمت او پدیدارآید ونام او ازمدحت او هویدا شود اما اگر ازین درجه کم باشد نشاید بدو سیم ضایع‌کردن وبشعر

او التفات نمودن خاصه که پیر بود ودرین باب تفحص کرده ام درکل عالم از شاعر پیر بدتر نیافته ام و هیچ سیم ضایع تر از آن نیست که بوی هد هند نا چوانمردی که به پنجاه سال ندانسته باشد که آنچه من همی گویم بداست کی بخواهد دانستن اما اگر چوانی بود که طبع راست دارد اگرچه شعرش نیك نباشد امید بود که نیك شود و در شریعت آزادگی تربیت اوواجب باشد وتعهد او فریضه وتفقد او لازم، اما در خدمت پادشاه هیچ بهتر از بدیهه گفتن نیست که ببدیهه طبع پادشاه خرم شود ومجلسها برافروزد و شاعر بمقصود رسد وآن اقبال که رودکی ازآل سامان دید ببدیهه گفتن و زود شعری کس ندیده است

چنین آورده اند که نصربن احمد که واسطهٔ عقد آل سامان بود واوج دولت آن

حکایت: خاندان ایام ملك اوبود واسباب تمنع وعلل ترفع درغایت ساختگی بود خزائن آراسته ولشکر جرار وبندگان فرمانبردار زمستان بدارالملك بخارا مقام کردی وتابستان بسمرقند رفتی یابشهری ازشهرهای خراسان مگر یکسال نوبت هری بود بفصل بهار بباد غیس بودکه بادغیس خرمترین چرا خوارهای خراسان وعراق است قریب هزار ناو هست پرآب وعلف که هریکی لشکری راتمام باشدچون ستوران بهار نیکو بخوردند وبتن و توش خویش باز رسیدند و شایستهٔ میدان وحرب شدند نصربن احمد روی بهری نهاد وبدر شهر بمرغ سپید فرود آمد ولشکرگاه بزد وبهارگاه بود و شمال روان شد ومیوها ی مالن وکروخ درسید که امثال آن دربسیار جایها بدست نشود واگر شود بدان ارزانی نباشد آنجا لشکر برآسود وهوا خوش بود وباد سرد .ونان فراخ ومیوها بسیار ومشمومات فراوان ولشکری از بهارو تابستان برخورداری تمام یافتند ازعمر خویش وچون مهرگان درآمد وعصیر درسید وشاه سفرم وحماحم واقحوان دردم شد انصاف از نعیم جوانی بستدند وداد ازعنفوان شباب بدادند مهرگان دیر درکشید و سرما قوت نکرد وانگور درغایت شیرینی رسید ودرسواد هری صد وبیست لون انگور یافته شود هریك از دیگری لطیف تر ولذیذتر وازآن دونوع است که درهیچ ناحیت ربع مسکون یافته نشود یکی پرنیان و دوم کلنجری تنگ پوست خرد تکس بسیارآب گویی که درو اجزاء ارضی نیست از کلنجری خوشهٔ پنج من وهر دانهٔ پنج درمسنگ بیاید سیاه چون قیر وشیرین چون شکر وازش بسیار بتوان خورد بسبب مائیتی که دروست وانواع میوهای دیگر همه خیار چون امیر نصربن احمد مهرگان وثمرات اوبدید عظیمش خوش آمد نرگس رسیدن گرفت کشمش بیفنکند در مالن و منقی برگرفتند وآونگ ببستند وگنجینها برکردند امیر با آن لشکر بدان دوباره دیه درآمد که اورا غوره ودرواز خوانند . سراهایی دیدند هر یکی چون بهشت اعلی وهریکی را باغی وبستانی درپیش برمهب شمال نهاده زمستان آنجا مقام کردند وازجانب سجستان نارنج آوردن گرفتند وازجانب مازندران ترنج رسیدن گرفت زمستانی گذاشتند درغایت خوشی چون بهار درآمد اسبان بباد غیس فرستادند ولشکرگاه بمالن بمیان دوجوی بردند وچون تابستان درآمد میوها درسید امیر نصربن احمدگفت تابستان کجا رویم که ازین خوشتر مقامگاه نباشد مهرگان برویم وچون مهرگان درآمد گفت مهرگان هری بخوریم وبرویم همچنین فصلی بفصل همی انداخت تا چهار سال برین برآمد زیراکه صمیم دولت سامانیان بود وجهان آباد وملك بی خصم ولشکرفرمانبردار و روزگار مساعد وبخت موافق بلد این همه ملول گشتند وآرزوی خانمان برخاست پادشاه راساکن دیدند هوای هری در سر اووعشق هری دردل او درانناء سخن هری رابه بهشت عدن مانند کردی بلکه بر بهشت ترجیح نهادی واز بهار چین زیادت آوردی دانستند که سرآن دارد که این تابستان نیزآنجا باشد پس

سران لشکر ومهتران ملك بنزدیك استاد ابوعبدالله الرودکی رفتند و از ندماء پادشاه هیچکس محتشم تر ومقبول القول تر ازو نبود گفتند پنجهزار دینار ترا خدمت کنیم اگر صنعتی بکنی که پادشاه ازین خاك حرکت کند که دلهای ما آرزوی فرزند همی برد وجان ما از اشتیاق بخارا همی برآید رودکی قبول کرد که نبض امیر بگرفته بود ومزاج او بشناخته دانست که بنثر با او در نگیرد روی بنظم آورد وقصیدهٔ بگفت و بوقتی که امیر صبوح کرده بود درآمد وبجای خویش بنشست وچون ماربان فرود داشتند اوچنگ بر گرفت ودر پردهٔ عشاق این قصیده آغاز کرد :

بوی جوی مولیان آید همی　　بوی یار مهربان آید همی

پس فروتر شود وگوید .

ریگ آموی و درشتی راه او　　زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست　　خنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا شادباش و دیر زی　　میر زی تو مهمان آید همی
میر ماهست وبخارا آسمان　　ماه سوی آسمان آید همی
میر سروست وبخارا بوستان　　سرو سوی بوستان آید همی

چون رودکی بدین بیت رسید امیر چنان منفعل گشت که از تخت فرود آمد وبی موزه پای در رکاب خنگ نوبتی آورد وروی به بخارا نهاد چنانکه رانین و موزه تا دو فرسنگ دریی امیر بردند بهبروته و آنجا درپای کرد وعنان تا بخارا هیچ جای باز نگرفت و رودکی آن پنجهزار دینار مضاعف از لشکر بستد . وشنیدم بسمرقند در سنهٔ اربع وخمسماية (٥٠٤ ه) ازدهقان ابورجا احمد بن عبدالصمد العابدی که گفت جد من ابورجا حکایت کرد که چون درین نوبت رودکی بسمرقند رسید چهارصد شتر زیر بنهٔ او بود والحق آن بزرگ بدین تجمل ارزانی بودکه هنوز این قصیده راکس جواب نگفته است که مجال آن ندیده اندکه ازین مضایق آزاد توانند بیرون آمد وازعذب گویان ولطیف طبعان عجم یکی امیر الشعراء معزی بودکه شعر او در طلاوت وطراوت بغایت است ودر روانی وعذوبت بنهایت زین الملك ابوسعد هندوبن محمدبن هندوالا صفهانی ازوی درخواست کردکه آن قصیده را جواب گوی گفت نتوانم الحاح کرد چندبیت بگفت که یك بیت ازآن بیتها اینست :

رستم ازمازندران آید همی　　زین ملك از اصفهان آید همی

همه خردمندان دانند که میان این سخن وآن سخن چه تفاوت است وکه تواند گفتن بدین عذوبت که او در مدح همی گوید درین قصیده :

آفرین ومدح سود آید همی　　گر بگنج اندر زیان آید همی

واندرین بیت از محاسن هفت صنعت است اول مطابق ، دوم متضاد ، سوم مردف ، چهارم بیان مساوات ، پنجم عذوبت ، ششم فصاحت ، هفتم جزالت وهر استادی که اورا درعلم شعر تبحری است چون اندکی تفکر کنند دانند که من درین مصیبم والسلام .

حکایت : عشقی که سلطان یمین الدولة محمود را بر ایاز ترک بوده است معروف است و مشهور آورده اند که سخت نیکو صورت نبود لیکن سبز چهرهٔ شیرین بوده است متناسب اعضاء وخوش حرکات و خردمند وآهسته وآداب مخلوق پرستی اورا عظیم دست داده بوده است ودر آن باره از نادرات زمانهٔ خویش بوده است واین همه اوصاف آنست که عشق را بعث کند ودوستی را برقرار دارد وسلطان یمین الدولة محمود مردی دین دار و متقی بود وباعشق ایاز بسیار کشتی گرفتی تا از شارع شرع و منهاج حریت قدمی عدول نکرد شبی در مجلس عشرت بعد ازآنکه شراب دروا ثر کرده بود وعشق درو عمل نموده بزلف ایاز نگریست عنبری دید بر روی ماه غلتان سنبلی دید بر چهرهٔ آفتاب پیچان حلقه چون زره بند بند چون زنجیر در هر حلقه هزار دل در هر بندی صد هزار جان عشق عنان خویشتن داری ازدست صبراو بربود وعاشق وار درخود کشید محتسب آمنا وصدقنا سر از گریبان شرع برآورد ودر برابر سلطان یمین الدولة بایستاد وگفت هان محمود عشق رابافسق میا میز وحق رابا باطل ممزوج مکن که بدین زلت ولایت عشق برتو بشورد وچون پدر خویش ازبهشت عشق بیفتی وبعناء دنیای فسق درمانی سمع اقبالش در غایت شنوایی بود این قضیت مسموع افتاد ترسید که سپاه صبر او بالشکر زلفین ایاز بر نیاید کارد برکشید وبدست ایاز داد که بگیر و زلفین خویش را ببر ایاز خدمت کرد وکارد ازدست اوبستد وگفت ازکجا ببرم گفت از نیمه ایاز زلف دو تو کرد وتقدیر بگرفت وفرمان بجای آورد و هر دو سر زلف خویش را پیش محمود نهاد گویند آن فرمان برداری عشق راسبب دیگرشد محمود زر وجواهر خواست وافزون از رسم معهود وعادت ایاز رابخشش کرد وازغایت مستی درخواب رفت وچون نسیم سحرگاهی برو وزید بر تخت پادشاهی ازخواب درآمد آنچه کرده بود یادش آمد ایاز را بخواند وآن زلفین بریده بدید سپاه پشیمانی بردل اوتاختن آورد وخمار عربده بر دماغ اومستولی گشت می خفت ومی خاست واز مقربان ومرتبان کس را زهرهٔ آن نبود که پرسیدی که سبب چیست تاآخر کار حاجب علی قریب که حاجب بزرگ اوبود روی بعنصری کرد وگفت پیش سلطان در شو وخویشتن بد و نمای و طریقی بکن که سلطان خوش طبع گردد عنصری فرمان حاجب بزرگ بجای آورد و درپیش سلطان شد وخدمت کرد سلطان یمین الدولة سربر آورد وگفت ای عنصری این ساعت ازتو می اندیشیدم می بینی که چه افتاده است مارا در ین معنی چیزی بگوی که لایق حال باشد عنصری خدمت کرد و بربدیهه گفت :

کی عیب سرزلف بت ازکاستن است — چه جای بغم نشستن وخاستن است
جای طرب ونشاط ومی خواستن است — کاراستن سرو زپیرا سستن است

سلطان یمین الدوله محمود را بااین دوبیتی بغایت خوش افتاد بفرمود تاجواهر بیاوردند وسه بار دهان اوپر جواهر کرد ومطربان راپیش خواست وآن روز تابشب بدین دوبیتی شراب خوردند وآن داهیه بدین دوبیتی ازپیش اوبرخاست وعظیم خوش طبع گشت والسلام. اما بباید دانست که بدیهه گفتن رکن اعلی است درشاعری وبر شاعرفریضه است که طبع خویش را بریاضت بدان درجه رساند که دربدیهه معانی انگیزد که سیم ازخزینه ببدیهه بیرون آید ویادشاه راحسب حال بطبع آرد واین همه ازبهر مراعات دل مخدوم وطبع ممدوح میباید وشعرا هرچه یافته اند ازصلات معظم ببدیهه وحسب حال یافته اند.

(۵۲)

حکایت حلوا گر

از

اسرار التوحید

این کتاب چنانکه ازنامش پیداست اثریست عرفانی که متضمن تحقیقات عارفانه . پندهای حکیمانه و مواعظ صوفیانه بوده در شرح حالات وبرخی اقوال وکرامات صوفی شهیر شیخ ابوسعید ابی الخیر میهنی در نصف دوم قرن ششم بین سالهای(۵۷۰ و ۵۸۰هـ ق) نوشته شده است .

مؤلف اسرار التوحید محمد بن منور از احفاد شیخ ابو سعید است .

خواجه حسن مؤدّب که خادم شیخ بود حکایت کرد که چون شیخ ما قدّس اللهّ روحه العزیز با بتدا بنشا بور آمد و مجلس میگفت ومردمان بیکبار روی بوی نهادند .مریدان بسیار پدید آمدند ومالها فدا می کردند و در آن وقت در نشابور مقدّم از کرامیان استاد ابو بکر اسحق کرامی بود و رئیس اصحاب رأی و روافض قاضی صاعد و هریك ازایشان تبع بسیار وشیخ مارا عظیم منکر بودند .وجملگی صوفیان راد شمن داشتندی وشیخ ما پیوسته برسر منبر بیت میگفت و دعوتهای با تکلّف میکرد وپیوسته رسم سماع می آورد . وایشان برآن انکارهای بلیغ میکردند . وشیخ ازآن فارغ بود و برسر کارخویش . ایشان بنشستند و محضری بنو شتند و ائمّهٔ اصحاب رأی وکرّامیان خطّ نبشتند ومحضری بنوشتند که اینجا مردی آمده است از میهنه و دعوی صوفیی میکند ومجلس می دارد و در اثناء مجلس برسر منبر بیت میگوید .تفسیر و اخبار نمی گوید و پیوسته دعوتهای باتکلف میکند وسماع می فرماید وجوانان رقص میکنند ولوزینه وگوزینه ومرغ بریان و فواکه الوان میخورند و میگوید من زاهدم این نه سیرت زاهدان ونه شعار صوفیان است . وخلق بیکبار روی بوی نهاده اند وگمراه میگردند . بیشترعوام در فتنه افتاده اند . اگر تدارك این نفرمایند زودخواهد بودکه فتنهٔ عام ظاهر شود واین محضر را بغزنین فرستادند پیش سلطان واز غزنین جواب نوشتند بریشت محضر که ائمّهٔ فریقین ــ شافعی و ابوحنیفه بنشینند و تفحص حال او بجای آرند وآنچه از مقتضای شرع بروی متوجه گردد ازحکم سیاست بروجه مصلحت بروی برانند .این مثال روز پنجشنبه در رسید آنها که منکران بودند شادمان شدند وبحکم بنشستند وگفتند فردا روز آدینه است ، روز شنبه مجمعی سازیم و شیخ را با جمله صوفیان بردارکنیم برسرچهارسوی وبرین جمله متفق شدند و قرار نهادند . واین آوازه درشهر منتشرگشت . وآن طائفه که معتقدان بودند رنجور شدند،وصوفیان اندوهگین گشتند وکس را زهره نبود که این سخن با شیخ گفتی، ودر هیچ واقعه با شیخ هیچ نبایستی گفت، که اوخود هرچه رفتی بفراست وکرامت میدیدی و میدانستی . خواجه حسن مؤدّب گفت چون آن روزنماز دیگر بگزاردیم شیخ مرا بخواند وگفت ای حسن ! صوفیان چند تن اند؟ گفتم صد و بیست کس اند ، هشتاد مسافر وچهل مقیم . گفت فردا چاشتشان چه خواهی داد؟ گفتم آنچه اشارت شیخ ما باشد . گفت فردا بایدکه هرکسی را سربرهٔ بیش نهی و شکرکوفتهٔ بسیار بیاری تابرآن مغز سربره می پاشند ، وهرکسی را رطلی حلوای خلیفتی وگلاب پیش نهی وعود وگلاب بسیار بیاری تا عود می سوزیم وگلاب برایشان میریزیم وکرباسها برگازرشست بیاری

واین سفره در مسجد جامع بنهی تا آن کسانی که ما را در غیبت غیبت میکنند برای العین ببینند که حق سبحانه وتعالی عزیزان درگاه عزت رااز پردهٔ غیب چه میخوراند . حسن گفت که چون شیخ این اشارت بکرد در جملهٔ خزینه وخانقاه یك تای نان معلوم نبود، و در جمله نشابور یك کس را نمی دانستم که بیك درم سیم باوی گستاخی کنم، که همگنان ازین آوازه بشولیده ازاعتقاد بگشته بودند و زهرهٔ آن نبود که شیخ را گویم که وجه این از کجا سازم . ازپیش شیخ بیرون آمدم . آفتاب فرو میشد. بر سر کوی عدنی کوپان بایستادم متحیر ونمیدانستم که چه کار کنم تا روز بیگاه شد وآفتاب نیك زرد گشت و فرو میشد، و مردمان درهای دکان می‌بستند و روی بخانه ها مینهادند، تا نماز شام درآمد و تاریك شد . مردی ازپایان بازار میدوید تا بخانه شود که بیگاه گشته بود، مرا دید متحیر ایستاده گفت ای حسن ! چه بوده است که چنین متحیر ایستاده؟ من قصه باوی بگفتم که شیخ چنین اشارتی فرموده است ، وحال چنین است وهیچ معلوم نیست واگر تا بامداد بباید ایستاد بایستم که روی بازگشتن نیست . آن جوان آستین بازداشت وگفت دست درآستین من کن و بردار چندانکه ترا میباید و دروجه گفت شیخ صرف کن . من دست درآستین وی کردم و ازآنچه درآستین وی بود یك کف برداشتم، نیك بنگریستم، زردود . بازگشتم خوش‌دل و روی بکار آوردم وآنچه شیخ فرموده بود جمله راست کردم، وگفتی کف من میزان گفت شیخ بود که این جمله ساخته شدکه یك درم نه دربایست ونه زیادت آمد . آن شب آن کار ساخته شد . بامداد بگاه برفتم وکربا سها بستدم وبمسجد جامع سفره بکشیدم برآن جمله که شیخ اشارت کرده بود . شیخ با جمله اصحاب حاضرآمده وخلائق بسیار بنظارهٔ برزبر سرایشان بایستاده بودند واین خبر بقاضی صاعد واستاد ابوبکر کرّامی بردند که شیخ صوفیان رادر مسجد جامع چنین دعوتی ساخته است . قاضی صاعد گفت بگذارید تا امروز شادی بکنند و سر بریان بخورند که فردا سرایشان راکلانمان خواهند خورد . وابوبکر اسحق گفت بگذارید تا امروز شکمی چرب کنند که فردا چوب دارچرب خواهند کردن . این خبر بگوش صوفیان رسید . همه غمناك شدند و رنجور گشتند .

چون از سفره فارغ شدند ودست بشستند شیخ گفت ای حسن ! باید که سجاده های صوفیان‌را بمقصوره بری ازپس قاضی صاعد که ما امروز ازپس اونماز خواهیم کرد ، که مارا آرزوی ویست ، و قاضی صاعد خطیب بود حسن گفت سجاده ها بمقصوره بردم درپس پشت قاضی صاعد ، وصد وبیست سجاده دو رسته فروگسترد م چنانکه هیچ کس‌دیگر را جای نبود . قاضی صاعد درآمد وبر منبر شد وخطبهٔ بانکار بگفت و فرود آمد و نماز بگزارد . چون سلام داد شیخ برخاست و سنت را توقف نکرد وبرفت . چون شیخ برفت قاضی صاعد روی بیاران پس کرد خواست که سخنی گوید . شیخ بدنبال چشم بدو نظر کرد . اوحالی سردر پیش‌افکند وشیخ برفت وجمع درخدمت شیخ برفتند .

چون بخانقاه بازآمدند شیخ مراگفت ای حسن ! برو بسر چهارسوی کرمانیان ، کاك پزیست آنجا کاك نیکو نهاده ، ده من کاك بستان کنجد سپید وپسته مغز در روی اونشانده . وفراتر شوی منقا فروشی است ده من منقا بستان وپاك کن ودرد وازار فوطهٔ کا فوری بندو برسرنه وبنزدیك استاد ابوبکر اسحق برو بگو امشب باید که روزه بدین گشایی .

حسن گفت برخاستم وبسر چهارسوی کرمانیان شدم وآنچه شیخ فرموده بود همچنان یافتم بر موجب اشارت شیخ ازآن دوموضع کاك ومنقا بستدم وبدر سرای ابوبکر اسحق شدم وبار خواستم ودر رفتم وسلام گفتم وسلام شیخ برسانیدم وگفتم شیخ می گوید امشب باید که روزه بدین گشایی . چون اوآن بدید رنگ از رویش برفت وساعتی انگشت در دندان گرفت وتعجب کرد ومرا بنشاند وگفت حاجب بوالقاسم

را آواز دهید . حاجب بیامد . گفت بنزدیك قاضی صاعد شو وبگوی از میعادی که میان ما بود که فردا با این شیخ وصوفیان مناظره کنیم و اورا برنجانیم من ازآن قراربرگشتم تودانی با او . اگر گویدچرا؟ تقریر کن که من دوش‌نیت روزه کردم امروز برخر نشسته بودم وبمسجد جامع می شدم بسر چهار سوی کرمانیان رسیدم ، بردکان کاك پزی کاك نیکو دیدم نهاده ، آرزوم کرد ومدلم برگذشت که چون ازنماز بازآیم بگویم‌تا از دکان آن کاك پز کاك بخرند وامشب روزه بدین گشایم . وچون فراتر شدم منقا دیدم گفتم این منقا باکاك سخت نیکو بود ازین نیز پاره ٔ بباید ستدن . چون بخانه آمدم فراموش‌شد و این حال بدل من بگذشته بود وباکس‌نگفته بودم و هیچکس ازین حال خبر نداشت . این ساعت این هر دو می بینم ازآن هر دوجای که مرا آرزوکرده بود شیخ فرستاده است که امشب روزه بدین گشای . کسی راکه اشراف‌خاطر او بر ضمایر بندگان خدای تعالی بدین درجه بود مرا با وی جز ترك مناظره نبود .

حاجب بوالقاسمك برفت وپیغام بداد وبازآمد وگفت قاضی صاعد میگوید من‌این ساعت هم بدین مهم بنزدیك شما کس می فرستادم که امروز ازپس من نماز کرد، چون سلام بداد برخاست وسنت بگزارد . من روی بازپس کردم وخواستم که اورا برنجانم وگویم این چه سیرت زاهدان و شعار صوفیان است‌که روز آدینه سنت نگزاری وبر اینجا ایذایی بنیاد کنم وسفاهتی نمایم شیخ بدنبال چشم بمن باز نگریست خواست که زهره ٔمن آب شود پنداشتم که وی بازی است ومن گنجشگی که همین ساعت مراهلاك خواهدکرد ، هرچند کوشیدم سخن نتوانستم گفت . او امروز مهابت وسلطنت خویش بمن نموده است، مرا باوی هیچ کار نیست صاحب خطاب سلطان تو بوده ٔ ، تودانی باوی ، ماتبع تو بوده ایم اصل تو بوده ٔ .

چون حاجب بوالقاسمك این سخن بگفت ابو بکر اسحق روی بمن کرد وگفت برو واین شیخ شمارا بگوی که ابوبکر اسحق کرامی بابیست هزار مرد تبع وقاضی صاعد باسی هزار مرد و سلطان با صد هزار مرد وهفتصد و پنجاه پیل جنگی مصاف برکشیدند و میمنه و میسره و قلب وجناح راست کردند وخواستند تا ترا قهر کنند ، تو بده من کاك ومویز این جمله مصاف ایشان بشکستی ومیمنه ومیسره وقلب وجناح برهم زدی ، اکنون تودانی با دین خویش وما دانیم بادین خویش لکم دینکم ولی دین .

حسن مؤدّب گفت من بازگشتم و بازپیش شیخ آمدم وماجرا بگفتم . شیخ روی باصحاب‌کرد وگفت ازدی باز لرزه برشما افتاده است وپنداشتید که چوبی بشما چرب خواهند کرد . چون حسین منصور حلاج باید که در علو حالت در مشرق ومغرب کس چون او نبود درعهد وی تا چوبی بوی چرب کنند چوب بعیاران چرب‌کنند بنا مردان چرب نکنند . پس روی بقوال کرد وگفت دف‌بیار واین بیت بگوی :

در میدان با اسپر وبا ترکش باش	سر هیچ بخود مکش بما سرکش باش
گو خواه زمانه آب وخواه آتش باش	تو شاد بزی ودر میانه خوش باش

قوالان این بیت بگفتند وجمله اصحاب درخروش آمدند وهزده کس‌احرام گرفتند ولبیك زدند وحالتها پدید آمد وخرقه ها در میان افتاد . دیگر روز قاضی صاعد باجمله قوم خویش‌بسلام شیخ آمد وعذرها خواست وگفت ای‌شیخ توبه کردم‌وازآن بازگشتم وقاضی صاعد را ازنکو رویی‌که بود ماه نشابور گفتندی . شیخ این بیت بگفت .

گفتی که منم ماه نشابور و سرا	ای ماه نشابور نشابور ترا
آن توترا وآن ما نیز ترا	باما بنگویی‌که خصومت زچرا

چون این بیت برزبان شیخ برفت قاضی صاعد دریای شیخ افتاد واستغفارکرد وجمله جمع صافی گشتند از داوری وخوش دل برخاستند . وبعد ازآن کس را زهره نبودی درجمله نشابور که بنقص‌صوفیان سخن گفتی .

د یـبـاچه گلستان

سـعـد ی

گلستان کتابیست بسیار عالی و دارای نکات نغـــز اجتماعی ، اخلاقی و تربیتی که در هشت باب نوشته شده است .

گلستان ازلحاظ سادگی عبارت و سلا مـت کـلا م واشباع معنی در طراز اول کتب بزرگ ادبی قـرا ر دارد .

سبك نثر نویسی فنی راکه ابو المعالی نصرالله ـ غز نوی درکلیله و دمنه وخواجه عبد الله انصاری هروی در آثار خود آغاز کرده بودند ، سعدی با گلستا ن آنرا باوج رسانید .

مؤلف این کتاب مشرف الدین بن مصلح الشیرا زی متخلص بسعدی بغالب احتمالات در اوایل قرن هفتم متولد شده ودرسنه ٦٩١ هـ.ق در شیراز وفات یافته ـ اســـت .

منت خدای راعزّ وجلّ که طاعتش موجب قربتست وبشکر اندرش مزید نعمت هرنفسی که فرو میرود ممد حیاتست وچون برمیآید مفرح ذات پس در هرنفسی دونعمت موجود ست وبرهر نعمتی شکری واجب.

ازدست و زبان که برآیـــد — کز عهدهٔ شکـرش بدر آیـد

اِعْمَلُوٓا آلَ دَاوُدَ شُكْرًا ۚ وَقَلِيلٌ مِّنْ عِبَادِيَ ٱلشَّكُورُ

بنده همان به که ز تقصیر خویش — عذر بدرگاه خدای آورد

ورنه سزاوار خـدا وندیش — کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه رارسیده وخوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد .

ای کریمی که از خزا نه غیب — گبرو ترسا وظیفه خور داری

دوستان راکجا کنی محـــروم — توکه با دشـمن این نظر داری

فرّاش باد صبا را گفته تا فرش ز مرّدی بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد درختان را بخلعت نو روزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ رابقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه برسر نهاده عمارهٔ نالی بقدرت اوشهد فایق شده وتخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته .

ابر و باد ومه وخورشید وفلك درکارند — تا تونانی بکـف آری وبغفلت نخوری

همه ازبهر تو سرگشته وفرمانبردار — شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

درخبر است از سرورکاینات ومفخر موجودات ورحمت عالمیان وصفوت آدمیان وتتمهٔ دور زمان محـــمد مصطفی صلی الله علیه وسلم .

شفیعٌ مطـاعٌ نبیٌ کـریم — قسیمٌ جسیمٌ نسیمٌ وسیـــم

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان　　چه باك از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

بَلَغَ الْعُلیٰ بِکَمالِهِ کَشَفَ الدُّجیٰ بِجَمالِهِ　　حَسُنَتْ جَمیعُ خِصالِهِ صَلُّوا عَلَیْهِ وَآلِهِ

هرگاه که یکی ازبندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل وعلا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند باز ش بتضرّع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی قَدِ اسْتَحْیَیْتُ مِنْ عَبْدی وَلَیْسَ لَهُ غَیْری فَقَدْ غَفَرْتُ لَهُ دعوتش رااجابت کردم وحاجتش برآوردم که ازبسیاری دعا وزاری بنده همی شرم دارم .

کرم بین ولطف خداوند گار　　گنه بنده کرده است واو شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیرعبادت معترف که ماعَبَدْناکَ حَقَّ عِبادَتِکَ وواصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عَرَفْناکَ حَقَّ مَعْرِفَتِکَ .

گرکسی وصف او زمن پرسد　　بیدل ازبی نشان چگوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند　　برنیاید زکشتگان آواز

یکی ازصاحبدلان سربجیب مراقبت فروبرده بود ودربحر مکاشفت مستغرق‌شده حالی که ازین معامله بازآمد یکی ازدوستان گفت ازین بستان که بودی مارا چه تحفه کرامت کردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پرکنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم ازدست برفتاد

ایمرغ سحرعشق زپروانه بیاموز　　کان سوخته را جان شد وآواز نیامد

این مدّعیان درطلبش بیخبر انند　　کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

مجلس‌تمام گشت وبآخر رسید عمر

ما همچنان دراول وصف‌تو مانده ایم

ذکرجمیل سعدی که درافواه عوام افتاده است وصیت سخنش که دربسیط زمین رفته و قصبُ الجیب حدیثش‌که همچون شکر میخورند ورقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر میبرند برکمال فضل وبلاغت اوحمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان وقطب دایرهٔ زمان وقائم مقام سلیمان وناصر اهل ایمان اتابك اعظم مظفرالدنیا والدین ابوبکربن سعد بن زنگی ظل اللّٰه تعالی فی ارضه رَبّ ارض عنه وارضه بعین عنایت نظرکرده است وتحسین بلیغ فرموده وارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام ازخواص وعوام بمحبت اوگراییده اند کـ النّاسُ عَلیٰ دینِ مُلُوکِهِم .

زانگه که ترا برمن مسکین نظرست　　آثارم ازآفتاب مشهور ترست

گرخود همه عیبها بدین بنده درست　　هرعیب که سلطان بپسندد هنرست

گلی خوشبوی درحمام روزی　　رسید ازدست محبوبی بدستم

بدوگفتم که مشکی یا عبیری　　که ازبوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم　　ولیکن مدتی باگل نشستم

کمال همنشین درمن اثرکرد　　وگرنه من همان خاکم که هستم

اَللّٰهُمَّ مَتِّعِ الْمُسْلِمینَ بِطُولِ حَیاتِهِ وَبِاضافَةِ جَمیلِ حَسَناتِهِ وَارْفَعْ دَرَجَةَ اَوْدائِهِ وَوَلّاتِهِ وَدَمِّرْ عَلیٰ اَعْدائِهِ وَشُناتِهِ بِمُعْتَلیٰ فِی الْقُرْآنِ مِنْ آیاتِهِ اَللّٰهُمَّ آمِنْ بَلَدَهُ وَاحْفَظْ وَلَدَهُ .

لَقَدْ سَعِدَ الدُّنیا بِهِ دامَ سَعْدُهُ　　وَاَیَّدَهُ الْمَوْلیٰ بِاَلْویَةِ النَّصْرِ

کَذٰلِکَ یَنْشَأُ لَیِّنَتُهُ هُوَ عِزُّقَها　　وَحَسَّنَ نَباتَ الْاَرْضِ مِنْ کَرَمِ الْبَذْرِ

اَللّٰهُمَّ مَتِّعِ الْمُسْلِمینَ بِطُولِ حَیاتِهِ وَبِاضافَةِ جَمیلِ حَسَناتِهِ وَارْفَعْ دَرَجَةَ اَوْدائِهِ وَوَلّاتِهِ وَدَمِّرْ عَلیٰ اَعْدائِهِ وَشُناتِهِ بِمُعْتَلیٰ فِی الْقُرْآنِ مِنْ آیاتِهِ اَللّٰهُمَّ آمِنْ بَلَدَهُ وَاحْفَظْ وَلَدَهُ .

لَقَدْ سَعِدَ الدُّنیا بِهِ دامَ سَعْدُهُ　　وَاَیَّدَهُ الْمَوْلیٰ بِاَلْویَةِ النَّصْرِ

کَذٰلِکَ یَنْشَأُ لَیِّنَتُهُ هُوَ عِزُّقَها　　وَحَسَّنَ نَباتَ الْاَرْضِ مِنْ کَرَمِ الْبَذْرِ

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاك شیراز را بهیبت حاکمان عادل وهمت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد .

اقلیم پارس راغم ازآسیب دهر نیست — تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاك — مانند آستان درت مأمن رضا
برتست پاس خاطر بیچارگان و شکر — بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب زباد فتنه نگهدار خاك پارس — چندانکه خاك را بود و باد را بقا

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و برعمر تلف کرده تأسف میخوردم وسنگ سراچهٔ دل با لماس آبدیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم :

هردم ازعمر میرود نفسی — چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت ودر خوابی — مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت وکار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل
هرکه آمد عمارتی نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدّار
نیك وبد چون همی بباید مزد — خنك آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد ز پس ز پیش فرست
عمر برفت وآفتاب تموز — اندکی ماند وخواجه غرّه هنوز
ای تهی دست رفته در بازار — ترسمت پر نیاوری دستار
هرکه مزروع خود بخورد بجوید — وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد ازتأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر ازگفتهای پریشان بشویم ومن بعد پریشان نگویم .

زبان بریده بکنجی نشسته صمّ بکم — به ازکسی که نباشد زبانش اندرحکم

تا یکی ازدوستان که درکجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم ازدر درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد وبساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد وگفت :

کنونت که امکان گفتار هست — بگوای برادر بلطف وخوشی
که فرداچو پیك اجل دررسد — بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است ونیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند وخاموشی گزیند تونیز اگر توانی سرخویش گیر وراه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم وصحبت قدیم که دم برنیارم وقدم برندارم مگرآنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف وطریق معروف که آزردن دوستان جهلست وکفارت یمین سهل وخلاف راه صوابست ونقض رای اولوالالباب ذوالفقارعلی درنیام وزبان سعدی درکام .

زبان در دهان ایخردمند چیست — کلید درگنج صاحب هنر
چودربسته باشدچه داند کسی — که جوهر فروشست یا پیلور

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست — بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دوچیز طیرهٔ عقلست دم فروبستن — بوقت گفتن وگفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان ازمکالمهٔ اودرکشیدن قوت نداشتم وروی از محاورهٔ او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود وارادت صادق .

چوجنگ آوری باکسی برستیز — که ازوی گزیرت بود پاگریز

بحکم ضرورت سخن گفتم وتفرج کنان بیرون رفتیم درفصل ربیع که صولت بردآرمیده بود وایام دولت وردرسیده .

پیراهن برگ بردرختان — چون جامهٔ عید نیکبختان
اول اردی بهشت ماه جلالی — بلبل گوینده برمنابر قضبان
برگل سرخ ازنم اوفتاده لآلی — همچوعرق برعذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش وخرّم ودرختان درهم گفته که خردهٔ مینا برخاکش ریخته وعقد ثریا از تارکش آویخته .

روضهٔ ماء نهرها سَلسال — دَوحهٔ سَجعُ طیرها موزون
آن پراز لالهای رنگا رنگ — وین پراز میوه های گوناگون
باد درسایهٔ درختانش — گسترانیده فرش بوقلمون

با مدادان که خاطر بازآمدن برای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل وریحان وسنبل وضیمران فراهم آورده ورغبت شهرکرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی وعهد گلستان راوفایی نباشد وحکما گفته اند هرچه نیاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران وقصهٔ حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که بساد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد وگردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند .

بچه کار آیدت زگل طبقی — ازگلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز وشش باشد — وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت ودردامنم آویخت که اَلکَریمُ اِذا وَعَدَ وَفا فصلی درهمان روز اتفاق بیاض افتاد درحُسن معاشرت وآداب محاورت درلباسی که متکلمانرا بکارآید ومتسلان رابلاغت بیفزاید فی الجمله هنوز ازگل بستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد .

وتمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سیائه کرد گار و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان وکهف امان المؤیّد من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام سعدبن الاتابك الاعظم شاهنشاه المعظم مولی ملوك العرب والعجم سلطان البرّ والبحر وارث ملك سلیمان مظفر الدین ابی بکربن سعدبن زنگی ادام اللّه اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما وبکر شمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید .

گر التفات خداوندیش بیارا یـد — نگارخانه چینی ونقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال درنکشد — ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش — بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

دیگر عروس فکر من ازبی جمالی سر بر نیارد ودیدهٔ یأس ازپشت پای خجالت برندارد ودر زمره

صاحبدلان متجلی نشود منکر آنکه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربّی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملك ملك الخواص فخر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوك والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست ومجموع مکارم اخلاق .

هرکه در سایهٔ عنایت اوست گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر یك از سایر بندگان حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی ازآن تهاون وتکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند ودر محل عتاب گر برین طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست وذکر جمیل ودعای خیر واداء چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور که آن بتصنع نزدیك است واین از تکلف دور .

پشت دوتای فلك راست شد از خرمی تاجو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین خاص کند بنده ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هرکه نکونام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیر وتقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابرآنست که طایفهٔ ای حکماء هندوستان درفضایل بزرجمهر سخن میگفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطئ است یعنی درنگ بسیار میکند ومستمع بسی منتظر باید بودن تا تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید وگفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم .

سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آنکه بگوید سخن
مزن تا توانی بگفتار دم نکو گوی گر دیر گویی چه غم
بیندیش وآنگه بر آور نفس وزآن پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عزّ نصره که مجمع اهل دلست ومرکز علمای متبحر اگر در سیاق سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم وبضاعت مزجاه بحضرت عزیز آورده وشبه درجوهریان جوی نیارد وچراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد ومنارهٔ بلند بردامن کوه الوند پست نماید .

هرکه گردن بدعوی افراز د خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار پای بست آمده است پس دیوار

نخل بندی دانم ولی نه دربستان وشاهدی فروشم ولیکن نه درکنعان لقمان راگفتند حکمت ازکه آموختی گفت ازنابینایان که تاجای نه بینند پای ننهند قَدِّمِ الخُروجَ قَبلَ الوُلوج . مردیت بیازمای وانگه زن کن .

گرچه شاطر بود خروس بجنگ چه زند پیش باز رویین چنگ
گربه شیر استد رگرفتن موش لیك موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم ازعوایب زیردستان بپوشند ودر افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه ای چند بطریق اختصار ازنوادر وامثال وشعر وحکایات وسیر ملوك ماضی رحمهم الله درین کتاب درج

کردیم وبرخی از عمرگرانمایه بروخرج موجب تصنیف کتاب این بود وباللهّ التوفیق .

بماند سالها این نظم وترتیب زما هر ذّره خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقایی

مگر صاحب دلی روزی برحمت کند درکار درویشان دعایی

امعان نظر درترتیب کتاب وتهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تابر این روضهٔ غنا وحدیقهٔ صفا چون بهشت بعشت باب اتفاق افتاد از آن مختصر آمد تا بملال نپنجامد .

باب اول درسیرت پادشاهان باب دوم دراخلاق درویشان باب سوم درفضیلت قناعت باب چهارم درفواید خاموشی باب پنجم درعشق وجوانی باب ششم درضعف وپیری باب هفتم درتاثیر تربیت باب هشتم درآداب صحبت .

دراین مدت که ما راوقت خوش بود زهجرت ششصد وپنجاه وشش بود

مراد ما نصیحت بود وگفتیم حوالت باخدا کردیم ورفتیم

XXXXX XXXXX

حکایت : یکی را از ملوك مدت عمر سپری شد قایم مقامی نداشت وصیت کردکه بامدادان نخستین کسی که از در شهر اندرآید تاج شاهی بر سروی نهند وتفویض مملکت بدو کنند اتفاقاً اول کسیکه درآمد گدایی بود همه عمر لقمه اندوخته ورقعه دوخته ارکان دولت واعیان حضرت وصیت ملك بجای آوردند وتسلیم مفاتیح قلاع وخزاین بدوکردند ومدتی ملك راند تابعضی امرای دولت گردن از طاعت اوبپیچانیدند وملوك ازهر طرف بمنازعت خاستن گرفتند وبمقاومت لشکرآراستن فی الجمله سپاه ورعیت بهم برآمدند وبرخی طرف بلاد از قبض تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تایکی از دوستان قدیمش که درحالت درویشی قرین بود از سفری بازآمد ودرچنان مرتبه دیدش گفت وقت خدای راعزوجل که گلت از خار برآمد وخار ازپای بدرآمد وبخت بلندت رهبری کرد واقبال وسعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسرًا

شکوفه گاه شکفته است وگاه خوشیده درخت وقت برهنه است ووقت پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه که تودیدی غم نانی داشتم وامروز تشویش جهانی .

اگر دنیا نباشد دردمندیم وگرباشد بمهرش پای بندیم

حجابی زین درون آشوب ترنیست که رنج خاطراست ارهست دگرنیست

مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت که دولتیست هنی

گر غنی زر بدامن افشاند تا نظر در ثواب اونکنی

کز بزرگان شنیده ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی

اگر بریان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد زموری

حکایت : فقیهی پدر راگفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان درمن اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مرایشا نرا فعلی موافق گفتار .

ترک دنیا بمردم آموزند — خویشتن سیم وغله اندوزند
عالمی راکه گفت باشد وبس — هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند — نه بگوید بخلق وخود نکند

اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم.

عالم که کامرانی وتن پروری کند — او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن وعلما را بضلالت منسوب کردن ودر طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود ومیگفت آخر یکی ازمسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی مازحه بشنید وگفت توکه چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چوکلبهٔ بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی واینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری .

گفت عالم بگوش جان بشنو — در نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید — خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش — ور نوشته است پند بر دیوار
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه — بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم وعابد چه فرق بود — تا اختیار کردی ازآن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج — وین جهد میکند که بگیرد غریق را

XXXXXXX XXXXXXX

هرآن سرّی که داری با دوست درمیان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد وهر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست شود .

بدوست گرچه عزیزست رازدل مگشای — که دوست نیز بگوید بدوستان دگر

رازی که نهان خواهی باکس درمیان منه وگرچه دوست مخلص باشد که مران دوست را نیز دوستان مخلص باشد همچنین مسلسل .

خامشی به که ضمیر دل خویش — باکسی گفتن وگفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند — که چو پر شد نتوان بستن جوی
سخن درنهان نباید گفت — که برانجمن نشاید گفت

(c) iran.com: The Digital Library

فهرست

دوم

آثار منظوم

قصیدهٔ شکوائیه

رودکی

ابو عبدالله جعفر بن محمد متخلص بـه رودکی یکتن از شاعران چیره دست زبان فارسیست که در زمان نصر بن احمد سومین پادشاه آل سامان میزیست مولد او رودك یکی از قرای سمرقند است وبدین سبب اورا رودکی میگویند از تاریخ تولد او اطلاع صحیح در دست نیست تاریخ وفات او باصح اقوال بسال ۳۲۹ هـ.ق است .

رودکی نخستین شاعر بعد از اسلام است که قصیده عالی و محکم ساخته است چنانکه گفته شد رودکی در قصیده استاد بوده وبسبك خاص زمان شعر میسرود که آنرا اکنون سبك خراسانی یا سبك ترکستانی خوانیم .

قصیدهٔ مادرمی و شکوائیه اورا میتوان از شاهکارهای زبان فارسی محسوب کرد .

یکی از آثار مهم رودکی منظومهٔ کلیله ودمنه بود که اصل آنرا ابن مقفع از پهلوی بعربی ترجمه کرده بود .

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود
نبود دندان لابل چراغ تابان بود

سپید سیم رده بود ودر و مرجان بود
ستارهٔ سحری بود وقطره باران بود

یکی نماند کنون ز آنهمه بسود و بریخت
چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود

نه نحس کیوان بود ونه روزگار دراز
چه بود منت بگویم قضای یزدان بود

جهان همیشه چنین است وگرد گردانست
همیشه تا بود آئینش گردگردان بود

کهن کند بزمانی همان کجا نو بود
ونو کند بزمانی همان که خلقان بود

همی چه دانی ای ماهروی غالیه موی
که حال بنده از این پیش برچه سامان بود

بزلف چوگان نازش کنی همی نوبد و
ندیدی او را آنگه که زلف چوگان بود

شد آنزمانه که او شاد بود وخرم بود
نشاط او بفزون بود وغم بنقصان بود

شدآنزمانه که اوانس را دمردان بود
شد آنزمانه که او پیشگاه میران بود

شدآن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت
شد آنزمانه که او شاعر خراسان بود

نبید روشن ودیدار خوب و روی لطیف
کجا گران بدزی من همیشه ارزان بود

دلم خزانهٔ پرگنج بود وگنج سخن
نشان نامهٔ ما شعر و مهر وعنوان بود

همیشه شاد ندانستمی که غم چه بود
دلم نشان وطرب را فراخ میدان بود

بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر
از آن سپس که بکردار سنگ وسندان بود

همیشه چشم زی زلفکا ن چـابك بو د
همیشه گوشم زی مرد م سخـندا ن بو د

عیال نه زن و فرزنـد نـه مؤ نـت نـه
از این همه تنـم آ سوده بود وآ سا ن بود

تو رودکی را ای ما هـر وکـنو ن بیـنی
بدان زمـا نه ندید ی که این چنینا ن بود

بدان زمانه ندیدی کـه زی چمن رفتی
سـر ود گویان گفتـی هـزار دستان بود

همیشه شعـر ورا زی ملـوك دیوان است
همیشه شعـر ورا زی ملوك دیوا ن بود

کجا بگیتی بودست نـا مـور دهقـان
ورا بخانهٔ او سـیم بود وحـملا ن بـود

کرا بزرگی ونعمـت ازین وآ ن بـود ی
ورا بزرگـی ونعمـت ازآ ل سا مـا ن بود

بداد میر خرا سا نـش چـل هـزار د رم
وزو فزونی یـك پنـج میـر مـا کـان بود

کنو ن زمانه دگر گشت و مـن دگرگشتم
عصـا بیا رکـه وقت عصـا وانبان بود

XXX XXX

وصـف بهـا ر

آمد بهار خرم با رنگ وبو ی طیب
باصد هزار نز هت وآ رایش عجیب

شاید که مرد پیر بدین گه شودجوان
گیتی بدیل یافت شباب ازپی مشیب

چرخ بزرگوار یکی لشـکـر ی بگـرد
لشکرش ابر تیر ه وباد صـبـا نقیب

نفاط برق روشن و تندرش طبل ز ن
دیدم هزار خیل وندیدم چنین مهیب

آن ابر بین که گرید چون مرد سوگوار
وآن رعد بین که نالد چون عاشق کئیب

خورشید را ز ابر د هد روی گـا هگاه
چو نان حصاره یی که گذر د ارد ازرقیب

یك چند روزگار جهـا ن د ردمند بو د
به شد که یافت بوی سمـن باد راطبیب

باران مشکبوی ببا رید نـو بـنـو
وز برف بر کشید یکی حلـهٔ قصیب

گیتی که برف پیش همی د اشت گل گرفت
هرجویکی که خشك همی بود شد ر طیب

لاله میان کشت بخندد همی ز دو ر
چون پنجهٔ عرو س بحـنا شـده خضیب

بلبل همی بخواند د ر شاخسـا ربیـد
سار از د رخت سرو مر او را شده مجیب

صلصل بسرو بن بر با نـغـمـهٔ کهن
بلبل بشاخ گل بر با لحـنـك غـریب

اکنون خورید باد ه واکنون زیید شـاد
کاکنون برد نصیب حبیب از بر حبیب

ساقی گزین وباد ه ومی‌خور ببانگ ز یـر
کـز کشت سار نا لـد واز باغ عند لیب

بهار بلخ

از

اشعار رابعهٔ بلخی

رابعهٔ بلخی دختر کعب قزداری ـ یکی از امیران دربار سامانی ـ معاصر رودکی ، مایهٔ افتخار زنان افغانستان ، همان دوشیزه ستوده گوهری که قربان هنر و آزادی و عشق ، همان عشق آسمانی که الهام دهندهٔ نابغه های هنری و پدید آورندهٔ شاهکارهای فناناپذیر است ـ گردید. او در روزگار اسارت و زبونی زن برای آزادی آنان برخاست و آنچه را احساس کرد ، آزادانه گفت تا اینکه در جوانی بدست برادر بسبب اشتباه جبران ناپذیر کشته شد . اشعار او بسیار شیرین و دلپذیر است معروفترین شعر رابعه (بهاربلخ) است .

زبس گل که در باغ مأوی گرفت — چمن رنگ ارژنگ مانی گرفت
صبا نافه ی مشك تبت نداشت — جهان بوی مشك از چه معنی گرفت
مگر چشم مجنون بابر اندر است — که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
بمی ماند اندر عقیقین قدح — سرشکی که در لاله مأوی گرفت
قدح گیر چندی و دنیا مگیر — که بدبخت شد آنکه دنیی گرفت
سر نرگس تازه از زرّ و سیم — نشان سر تاج کسری گرفت
چو رهبان شد اندر لباس کبود — بنفشه مگر دین ترسا گرفت

XXXXXXXX XXXXXXXX

عشق او باز اندر آوردم ببند — کوشش بسیار نامد سودمند
عشق دریایی کرانه ناپدید — کی توان کردن شنا ای هوشمند
عشق را خواهی که تا پایان بری — بس که بپسندید باید ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب — زهر باید خورد و پنداریـد قند
توسنی کردم ندانستم همی — کز کشیدن سخت تر گردد کمند

ناله ی چنگ

از

اشعار دقیقی بلخی

گوینده ٔ نامدار سده ٔ چهارم ، ابو منصور محمد بن احمد دقیقی بلخی ، پس از رودکی از بزرگترین شاعران زبان دری است . گفته هایش درعین سادگی پخته و دارای استحکام است ، دروصف و ستایش چیره دست است. درضمن قصیده راهنمایی میکند ، پند میدهد ، دلیری و رادمردی و خردمندی رامیستاید .

شهرت دقیقی بسبب سرودن شاهنامه است، اودرین کار بزرگ پیشرو فردوسی است سبك دقیقی بلخی در انشاء مضامین حماسی از سبکهای عالی شعر فارسی است دقیقی قسمتی از شاهنامه را بپایان نیاورده بود که درجوانی درحدود (٣٦٧–٣٧٠ هـ.ق) بدست یك غلام کشته شد .

درافگند ـ ای صنم ! ابر بهشتی — زمین را خلعت اردی بهشتی
بهشت عدن را گلزار ماند — درخت آراسته حور بهشتی
زمین برسان خون آلوده دیبا — هوا برسان مشك اندوده مشتی
بدان ماند که گویی از می و مشك — مثال دوست برصحرا نبشتی
بطعم نوش گشته چشمه ی آب — برنگ دیده ی آهوی دشتی
چنان گردد جهان هزمان که دردشت — پلنگ آهو نگیرد جز بکشتی
بتی باید کنون ، خورشید چهره — مهی کو دارد ازخورشید پشتی
بتی رخسار او همرنگ یاقوت — میی بر گونه ی جامه ی کنشتی
جهان طاووس گونه گشت گویی — بجای نرمی وجایی درشتی
زگل بوی گلاب آید بدانسان — که پنداری گل اندر گل سرشتی
دقیقی چهار خصلت برگزیدست — بگیتی ازهمه خوبی وزشتی
لب یاقوت رنگ وناله ی چنگ — می خوش رنگ وکیش زردهشتی

XXXXXXXX XXXXXXXX

پری چهره بتی ، عیّار و دلبر — نگاری ، سرو قد وماه منظر
سیه چشمی که تا رویش بدیدم — سرشکم خون شدست وبر مشجّر
اگر ، نه دل همی خواهی سپردن — بدان مژگان زهرآلود منگر
وگرنه ، بربلا خواهی گذشتن — برآتش بگذر وبر درش مگذر
بسان آتش تیز است عشقش — چنانچون دو رخش همرنگ آذر
بسان سرو سیمین است قدش — ولیکن برسرش ماه منور

فریش آن روی دیبا رنگ چینی
که رشك آرد بر او گلبرگ پر بر

فریش آن لب که تا ایدر نیامد
ز خلد آیین بوسه نامد ایدر

ازان شکر لبانست اینکه دایم
گدازانم چو اندر آب شکر

ازان لاغر میانست اینکه عشقم
چنین فربه شدست و صبر لاغر

بچهره یوسف دیگر ولیکن
بهجرانش منم یعقوب دیگر

اگر بتکر چنو پیکر نگارد
مریزاد آن خجسته دست بتگر

وگر آزر چنو دانست کردن
درود ازجان من بر گور آذر

صنو بر دیدم و هرگز ندیدم
درخت سیم کش بر سر صنو بر

چنان کز چشم او ترسم نترسید
جهود خیبری از تیغ حیدر

چنان کان چشم او کرد ست با من
نکرد آن نامور حیدر بخیبر

چو نام آن نگار آمد بگوشم
فرو باریدم از چشم آب احمر

فراقش صورتی شد پیشم اندر
خیالی دیدمش مکروه و منکر

بترسیدم که ناگاهان کنارم
تهی گردانند از بستان عبهر

چو از من بکسلد کی بینمش باز
کی آید این گذشته رنج را بر

XXXXXXX XXXXXXX

دو چیز گیرند مر مملکت را
یکی بر نیانی یکی زعفرانی

یکی زر نام ملك بر نبشته
دگر آهن آب داده یمانی

که را بویه وصلت ملك خیزد
یکی جنبشی بایدش آسمانی

زبانی سخنگوی و دستی گشاده
دلی همش کینه همش مهربانی

که ملکت شکاریست کو را نگیرد
عقاب پرنده نه شیر ژیانی

دو چیز است کو را ببند اندر آرد
یکی تیغ هندی دگر زرکانی

بشمشیر باید گرفتن مر او را
بدینار بستنش پای ارتوانی

که را تخت و شمشیر و دینار باشد
بباید تن تهم ویشت وکیانی

خرد بایدش آنجا وجود و شجاعت
فلك مملکت کی دهد را یگانی

در وصف فتوحات یمین الدوله سلطان محمود غزنوی (رح)

از دیوان عنصری

بلخی

ابوالقاسم حسن بن احمد متخلص به عنصری که از ام البلاد بلخ است . یکی از فحول شعرای قرن پنجم و بزرگترین قصیده سرای زبان فارسیست . پایه و منزلت او در دربار سلطان محمود کبیر بقدری بود که بر جمله شعرای آنوقت سمت ملك الشعرایی داشت .

ممدوحین عنصری بیشتر سلطان محمود وبرادرش امیر نصر و احمد بن حسن میمندی بوده است.عنصری گذشته از قصیده وغزل و رباعی در مثنوی نیز مهارت داشته وگویا قصهٔ وامق وعذرا را نخست او بنظم در آورده است . مثنوی های دیگر او عبارتست از سرخ بت وخنگ بت و شاد بهر وعین الحیات

دیوان اوکه در دست است چهار هزار بیت دارد . این شاعر چیره دست افغانستان درحدود ۳۵۰ هـ.ق متولد شده وبسال ۴۳۱ هـ.ق وفات یافته است .

ایا شنیده هنرهای خسروان بخبر — بیا ز خسرو مشرق عیان به بین تو هنر
اگر بطلعت گویی خجسته طلعت او — همی ز طلعت خورشید بیش دارد فر
اگر بهمت گویی دعای ابدالان — نبود هرگز باپای همتش همبر
اگر به نعمت گویی فرود نعمت اوست — شمار ریگ بیابان و قطره های مطر
بیك عطا سه هزار از گهر بشاعر داد — از آن خز بنگی زرد چهرهٔ لاغر
اگر شجاعت گویی بکودکی در غور — ز پشت اسب مبارز ربود پیش پدر
چنان بود پدری کش چنین بود فرزند — چنین بود غرضی کش چنان بود جوهر
بجنگ غزنی آن لشکری چو ابر سیاه — همه سراسر آتش سنان و برق سپر
ز گرد ایشان چون شب هوای روشن روز — ز صف ایشان چون کوه دشت پهناور
دویست پیل در آن دشت هر یکی کوهی — بزیر پای به ناورد خاك کرده حجر
چو بیشه پشتش پر مرد جلد شیر شکار — چو حلقه گردش صف سوار شیر شکر
بحملهٔ ملك مشرق آن سیاه قوی — چو گرد گشت پراکنده وضعیف چو ذر
بجنگ مروکه از اوزگند تا ذر ری — ده هی نبود ونه شهری کزو نبود حشر
ز گرد موکب شان چشم روز روشن کور — ز بانگ مرکب شان گوش چرخ گردان کر
چو آبگیر شده روی آب رنگ هوا — سنان ایشان در آبگیر نیلوفر
گروه انبه ایشان چو لشکر یاجوج — سلیح محکم ایشان چو سد اسکندر

گشاده گردن و گسترده کین وآخته تیغ
دوان چنانکه سوی صید شیر شرزهٔ نر

بکند حملهٔ شاه زمانه شان از بیخ
چنانکه مرسبه قوم عاد را صرصر

ز عکس خون مخالف که شاه ریخت هنوز
در آن دیار هوا آبرش است وخاك آشقر

ور از هیاطله گویم عجب فرو مانی
که شاه والا آنجا چگونه شد بسفر

نباتها ش توگفتی که گرد مانندی
گره گره شده وخارها بر او نشتر

اگر ش گرگ بپوید بریزدش چنگال
وگرش عقاب ببرد بیفتدش شهپر

شنیده ای خبر شاه هندوان جبال
که بر سپهر بلندش همی بود افسر

بدان صفت سپهی چون شب سیاه بزرگ
بدست ایشان شمشیرهای همچو سحر

چو دود تیره در او آتشی زبانه زنان
توگفتئی که پراکنده شد بدشت سقر

ز بیم ایشان از مغزها شمیده خرد
ز هول ایشان از دیده ها رمیده بصر

خدایگان خراسان بدشت پیشاور
بحمله ای بپراکند جمع آن لشکر

به مولتان شد و دره دو یست قلعه کشاد
که هر یکی را صد بنده بود چون خیبر

ز بوم بتکده ها یکه شاه سوخت هنوز
نبرده باد همه توده های خاکستر

چهار چیز بود در چهار وقت نصیب
خدایگان جهانرا ، چو کرد رای سفر

چو عزم کرد صواب وچو رای زد توفیق
چو بازگردد فتح وچو جنگ کرد ظفر

***** *****

در مدح خواجه ابوالقاسم حسن بن احمد میمندی

ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی
دست دست تست اگربا ساحران پیمان کنی

گاه بر ماه دو هفته گرد مشك آری پدید
گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی

سامری از ساحری بر زرگو ساله نکرد
نیم از آن هرگز که تو باعارض جانان کنی

هم زره پوشی وهم چوگان زنی بر ارغوان
خویشتن راگه زره سازی وگه چوگان کنی

بشکنی بر خویشتن تا نرخ عنبر بشکنی
خویشتن لرزان کنی تانرخ مشك ارزان کنی

نیستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی
نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی

چون بخواهی گشت گرد شگاه تو دیبا بود
چون بخواهی خفت بستر لالهٔ نعمان کنی

خواجه بوالقاسم عمید سیدآن کز نعت او
شعرهای عنصری ، پر لؤ لؤ و مرجان کنی

ا ز

د یـــوا ن فـــرخـــی سیستانی

ابوالحسن علی بن جولوغ متخلص به فرخی

ازبهترین شعرای قصیده سرای زبان فارسیست

که در دربار محمود شاهنشاه دودمان غزنویـــان با

ابهت و شکوه میزیست .

فرخی از برکت طبع بلند و مهارتیکه در موسیقی

داشت درحضر و سفر در رکاب سلطان محمود بسیو

چنانچه در سفر قنوج (٤٠٩) سومنات (٤١٦) کالنجر

(٤١٠) وری (٤١٢) وغیره سفر ها باسلطان سرا

و همگام بود .

فرخی در بیان جزئیات وصحنه های کار را

مانند یك نقاش ماهر . همه حوادث را ازکلی وجز

در نظر مجسم میکند . فرخی در انواع سخن تفحص

کرده است و ترجیع بند وی از شاهکا رهای ادبیا

فارسیست .

فرخی درسبك خراسانی صاحب مکتبخا

یعنی تغزلات او حرکتی بشعر فارسی داد واگر

شیوهٔ او را با روش عنصری بیامیزیم مکتب جدیـــد ی

بمیان میآیدکه فرد شاخص آن معزی است .

تاریخ وفات فرخی (٤٢٩ هـ.ق) است .

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گـــویـــد

بدین خرّمی جهان بدین تازگی بهار — بدین روشنی شراب بدین نیکوئی نـگـار

یکی چون بهشت عَدْن یکی چون هوای دوست — یکی چون گلاب بلخ یکی چون بتِ بهـــار

زمین از سرشك ابر هوا از نســـیـم گـــل — درخت ازجمال برگ سرُکـه زلاله زا ر

یکی چون پرند سبز، یکی چون عبیـــر خـــو ش — یکی چو ن عرو س خوب ، یکی چون رخا نِ یار

تذَرُوعقیق روی کـلنگِ ســـــپـیـد رخ — گوزنِ سیاه چشم پلنگ ســـــتیـز ه کـــار

یکی خفته برپَرَنْد ، یکی خفتـه بر حـــریر — یکی رَسته از نهفت یکی جَســـته ازحصار

زبلبل سرود خوش زعلصل نـــوا ی نغـز — ز ساری حدیث خوب ز قمـــری خروش زار

یکی برکنار گـل یکی در میـا ن بـیـد — یکی زیر شاخ سرو یکی بر ســـــرچنا ر

هوا خرّم ازنسیم زمیـن خرّم ازلبـا س — جهـا ن خرّم ازجمال ملـك خـرّم ازشکار

یکی مشـك دردهـان یکـی حلّـه برکَتِف — یکی آرزوبدست یکی دوســـت درکنـار

زمانه شده مطیع سپهر ایسـتا ده راست — رعیّت نشسته شاد جهـا ن خوش بشهریا ر

یکی را بدو نیـا ز یکی را بـــدو شـرف — یکی را بدو امیـــد یکی را بدو فَخـــا ر

ازآن عادت شریف ازآندست گنج بخش — ازآنروی تیز بین ازآن گرز گاوسار
یکی خرّم وبکام یکی شاد وکامران — یکی مهتر وعزیز یکی خسته وفگار
مصافش بروز جنگ سپاهش بر و زعرض — بساطش بروز بزم سرایش بروزبار
یکی کوه پُر پلنگ یکی بیشه پر هژبر — یکی چرخ پر نجوم یکی باغ پر نگار
امیران کامران دلیران کامجوی — هژبران تیز چنگ سواران کامگار
یکی پیش او بپای یکی درجَهان جِهان — یکی چون شکال نرم یکی چون پیاده خور
کمند بلند او سنان دراز او — سبك سنگ تیر اوگران گرز هرچهار
یکی پشت نصرتست یکی بازوی ظفر — یکی نایب قضا یکی دست روزگار
بماهی چهار میر بماهی چهار شاه — بماهی چهار شهر بکند ازبُن وزبار
یکی را بکوه سر یکی را بکوه شیر — یکی را بدشت گنج یکی را برود بار
ازین پس علی تکین دگر ارسلان تکین — سه دیگر طغان تکین قدرخان بادسار
یکی گم شود بخاك یکی گم شود بگور — یکی درفتد بچاه یکی برشود بدار
ملك بادهٔ بدست سماعی نهاده پیش — یکی طرفه بریمین یکی طرفه بریسار
یکی چون عقیق سرخ یکی چون حدیث دوست — یکی چون مه درست یکی چون گل ببار
بهارش خجسته باد دلش آرمیده باد — جهانرا بدو سکون بدو مُلك را قرار
یکی را مباد عزل یکی را مباد غم — یکی باد بیزوال یکی باد بیکنار
بد اندیش او بجان بدی خواه او بتن — نکو خواه او زیُسر نصیحت گر ازیسار
یکی مستمند باد یکی باد درد ناك — یکی باد شاد کام یکی باد شادخوار
سرایش زروی خوب ولایت زعدل وداد — بساط از لب ملوك درخانه از سوار
یکی گشته چون بهار یکی گشته چون بهشت — یکی گشته پرنگار یکی گشته استوار

++++++++++++++

ترجیع بند درمدح امیرابواحمد محمد بن محمود

(۱)

همی گفتم که کی باشد که خرّم روزگار آید — جهان ازسر جوان گردد بهار غمگسار آید
بهار غمگسار آید که هرکس را بکار آید — بهاری کاندر او هر روز می راخواستار آید
زهر بادی که برخیزد کنون بوی بهار آید — کنون ما را زباد بامدادی بوی یار آید
چو روی کودکان مادرخت گل ببار آید — نگار لاله رخ باما بخرّم لاله زار آید
می مشکین گسارد تا گنه بوس وکنار آید — چرا خوش گردد و باطبع خسروسازگار آید

ازین فرخنده فرور دین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

(۲)

که را می خوردن آئین است می خوردن کنون باید — بپرس ازمن که می خوردن دراین ایام چون باید
نخست اندر میان باری می بیجاده گون باید — پس آنگه ساقی پاکیزه چون سیمین ستون باید
دوسه رودی بیکجا ساخته چون ارغنون باید — سرود مطرب ساده طرب را رهنمون باید

بهر روزی که می خوردن طرب‌کردن فزون باید موافق دوستان یکدل همی‌نیك آزمون باید
دل اندر شادی و رامش با رام و سکون باید ز مجلس دشمن خسرو بهر حالی برون باید
ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

(۳)

می اکنون لعل ترگردد که گل رخسار بنماید تو گوئی گل همی هر روز در می رنگ بفزاید
می از گل گونه بستاند گل از می رنگ برباید گل و می را تو پنداری که یك مادر همی زاید
نگارینا بدین شادی مرا گر می دهی شاید می اکنون ده که می تن را همی چون روح درباید
حبیب من گل است و گل مرا جز می نفرماید دل زاهد که می بیند بمی حقّا که بگراید
گل آنگه وقت آن آمد که چشم از خواب بگشاید چو روی خوبرویان مجلس خسرو بیارایند
ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

(٤)

نگارا بوستان اکنون ندانی کز چه سان باشد گشاده آسمان دست اندر شب چنان باشد
از ینسو نسترن باشد از آنسو ارغوان باشد هوای بوستان همچون هوای دوستان باشد
درختانرا همه پوشش پرند و پرنیان باشد بهشتی در میان باشد بهاری بر کران باشد
بیاد ربوستان چونانکه رسم باستان باشد توسروی و گلی و سرو وگل در بوستان باشد
گلی لیکن ز تو تا سرخ گل چندان میان باشد که از قدر بلند شاه تا هفت آسمان باشد
ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

(٥)

نگارا چند ره گفتی که چون وقت بهار آید ترا با من گه می خوردن و بوس و کنار آید
بهار آمد همی گوئی برو تا گل ببار آید همی نومیدم زین وعدهٔ نومید وار آید
ترا زین وعده اندر دل بروزی صد هزار آید مرا آری بدین گفتار ایجان استوار آید
چو چیزی ازتو بشنیدم دل آنرا خواستار آید گر اندر دل نداری باد پیمودن چه کار آید
ترا ترسم که بوس من همی بر چشم خوار آید ندانی کاین لب من بر بساط شهریار آید
ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

(۷۲)

آزرده کرد گردم غربت جگر مرا
از دیوان ناصرخسرو

ناصر خسرو در سال ۳۹۴ هـ.ق در قبادیان بلخ تولد یافته است. اسمش حکیم ناصر خسرو بن حارث و لقبش ابو معین الدین است. در جوانی محمود و پسرش مسعود را دریافته بعداً بدربار سلجوقیان دیوانی و دبیری داشت مسافرتهای زیادی کرد ازجمله بمصر رفت و نزد خلفای فاطمی رسید و بمذهب اسمعیلیه گروید. اشعارش راکه سی هزاربیت خوانده اند همه ازعقاید فلسفی ـ اخلاقی و مذهبی مشحون است. آثار دیگر شاعر عبارت از سفرنامه زاد المسافرین ـ وجه دین و روشنائی نامه است ناصرخسرو پس ازمدت ۸۷ سال زندگانی پر ماجرا ومشقت درسنه ۴۸۱هـ.ق دریمکان بدخشان جهان فانی را پدرود گفت.

آزرده کرد گردم غربت جگر مرا
گویی زبون نیافت زگیتی مگر مرا

وز حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم
صفرا همی برآید زانده بسر مرا

گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد
چرخ بلند جاهل بیداد گر مرا

گرد کمال و فضل بود مرد را خطر
چون خوار و زار کرد پس این بیخطر مرا

گر برقیاس فضل بگشتی مدار دهر
جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا

نی نی که چرخ ودهر ندانند قدر فضل
این گفته بود گاه جوانی پدر مرا

دانش به ازضیاع و به ازجاه ومال وملك
این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا

با خاطر منور روشن تر از قمر
ناید بکار هیچ مقر قمر مرا

بالشکر زمانه و با تیغ تیز دهر
دین و خرد بس است سپاه وسیر مرا

اندیشه مرمرا شجر خوب بر وراست
پرهیز وعلم ریزد ازو برگ و بر مرا

منگر بدین ضعیف تنم زانکه درسخن
زین چرخ پر ستاره فزونست اثر مرا

هرچند مسکنم بزمین است روز و شب
برچرخ هفتم است مجال سفر مرا

هرکس همی حذر زقضا و قدر کند
وین هر دو رهبرند قضاو قدر مرا

نام قضا خردکن و نام قدر سخن
یاد است این سخن زیکی نامور مرا

وآکنونکه عقل ونفس سخنگوی خود منم
ازخویشتن چه باید کردن حذر مرا

شبی گیسوفرو هشته بدامن
از دیوان منوچهری

منوچهری : ابو النجم احمد بن عوض‌بن احمد متخلص به منوچهری دامغانی از بزرگترین شاعران چیره دست زبان فارسیست .

زمان تولد ش درست معلوم نیست مولد ش را برخی "بلخ" نوشته اند اما آنچه محقق است اینست که از دامغان میباشد .

منوچهری بعد از سال ٤٢٤ هـ.ق بنا بدعوت سلطان وامید پشتیبانی وزیرش خواجه احمد بن عبد الصمد بدربار سلطان مسعود پیوست ولی در سال ٤٢٦ به سبب سفرهای سلطان ازخدمتش دور مانده است .

منوچهری شاعریست دارای طبع لطیف و ذهن سرشار ، دیوانش پر از زیبایی های طبیعت، گل و بلبل میباشد دیوان حاضره اش دارای سه هزار بیت است وی درسال ٤٣٢هـ.ق وفات یافت .

شبی گیسو فرو هشته بدامن — پلاسین معجر و قیریش گرزن
بکردار زن زنگی که هر شب — بزاید کودکی بلغاری آنزن
کنون شویش بمرد وگشت فرتوت — ازآن فرزند زادن شد ستروَن
شبی چون چاه بیژن تنگ‌وتاریک — چو بیژن من میان چاه آون
دریا چون منیژه بر سر چاه — دوچشم من بدو چون چشم بیژن
مرا در زیر ران اندر کمیتی — کشنده نیّ و سرکش نیّ وتوسن
عنان برگردن سرخش‌فکنده — چو دو مار سیه بر شاخ چندن
دمش چون تافته بندبریشم — سمش چون زآهن وپولاد هاون
همی راندم فرس رامن بتقریب — چو انگشتان مرد ارغنون زن
سر از البرز برزد قرص‌خورشید — چوخون آلود دزدی سر زمکمن
بکردار چراغ نیمه مرده — که هر ساعت فزون گردد ش روغن
برآمد بادی از اقصای بابل — هبوبش خاره درّ و باده افکن
ز روی بادیه برخاست گردی — که گیتی کرد همچون خز ادکن
چنان کز روی دریا با مداد ان — بخار آب خیزد ماه بهمن
برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر — یکی میغ از ستیغ کوه قارن
چنان چون صد هزاران خرمن تر . — که عمداً بر زنی آتش بخرمن

بجستی هر زمان از میغ برقی — که کردی گیتی تاریك روشن
چنان آهنگری کز کوزهٔ تنگ — بشب بیرون کشد رخشنده آهن
خروشی بر کشیدی تند تندر — که موی مردمان کردی چو سوزن
تو گفتی نای روئین هر زمانی — بگوش اندر دمیدی یك دمیدن
بلرزیدی زمین از زلزله سخت — که کوه اندر فتادی زو بگردن
تو گویی هر زمانی ژنده پیلی — بلرزاند زرنج پشگان تن
فرو بارید بارانی زگردون — چنان چون برگ گل بارد زگلشن
و یا اندر تموزی مه ببارد — جراد منتشر بربام و بر زن
ز صحرا سیلها برخاست هرسو — دراز آهنگ و پیچان و زمین کن
چو هنگام عزایم زی معزّم — بتك خیزند ثعبانان ریمن
نماز شامگاهی گشت عافی — ز روی آسمان ابر معکّن
پدید آمد هلال ازجانب کوه — بسان زعفران آلوده محجن

xxxxxx xxxxxx

ابر آزاری برآمد ازکنار کوهسار — باد فرورد ین بجنبید از میان مرغزار
این یکی گل برد سوی کوهسار ازمرغزار — وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار
خاك پنداری بماه ومشتری آبستن است — مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار
این یکی گویاچرا شد نا رسیده چون مسیح — و ان دگر بیشوی چون مریم چرابرداشت بار
ابر دیبا دوز دیبا دوزد اندر بوستان — باد عنبر سوز، عنبر سوزد اندر لاله زار
این یکی سوزد ندارد آتش و مجمر به پیش — وآن یکی دزد ندارد رشته و سوزن بکار
نافهٔ مشك است هرچ آن بنگری در بوستان — دانهٔ دراست هرچ آن بنگری در جویبار
آن یکی دری که دارد بوی مشك تبتی — وان دگر مشکی که دارد رنگ در شاهوار
چنك بازان است گویی شاخ شاهسپرم — پای بطان است گویی برگ بر شاخ چنار
این برنگ سبز کرده پایها را سبز فام — وآن بمشك ناب کرده چنگها رامشکبار
ژالهٔ باران زده بر لالهٔ نعمان نقط — لالهٔ نعمان شده از ژالهٔ باران نگار
این چنین ناری کجا باشد بزیر نار آب — وآنچنان آبی کجا باشد بزیر آب نار
سوسن آزاد وشاخ نرگس بیمار جفت — نرگس خوشبوی وشاخ سوسن آزاد یار
این چنان زرین نمکدان بربلورین مائده — وآن چنان چون برغلاف زر سیمین گوشوار
بلبل باغی بباغ اندر همی گرید بدرد — بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار
این زند برچنگهای سغدیان پالیز بان — وان زند برنایهای لوریان آزاد وار
زردگل بینی نهاده روی را بر نسترن — نسترن بینی، گرفته زردگل را درکنار
این چو زرین چشم بروی بسته سیمین چشم‌بند — وان‌چو سیمین گوش، اندر گوش‌زرین گوشوار
ابر بینی‌فوج فوج اندر هوا در تاختن — آب بینی موج موج اندر میان رود بار

این چو روز بار لشکر پیش میر میر زاد
وآن چو روز عرض پیلان پیش‌شاه شهریار

وصف خزان

خیزید وخز آرید که هنگام خزانست　　باد خنك ازجانب خوارزم وزان است
آن برگ رزان بین که برآن شاخ رزانست　　گویی بمثل پیرهن رنگرزانست

دهقان بتعجب سر انگشت گزانست
کاندر چمن وباغ نه گل ماند ونه گلنار

طاوس بهاری را دنبال بکندند　　پرشببریدند وبکنجی بفگندند
خسته بمیان باغ بزاریش پسندند　　بااو نشینند و نگویند ونخندند

وین پرنگارینش بدو باز نبندند
تا آذر مه بگذرد وآید آزار

شبگیر نبینی که خجسته بچه دردست　　کرده دورخان زرد وبرو پرچین کردست
آن نالیه فامست ورخش چون گل زردست　　گوییکه شب دوش می نالیه خوردست

بویش همه بوی سمن ومشك ببردست
رنگش همه رنگ دورخ عاشق بیمار

رنگربتر نج ای عجبی دارکه چونست　　پستانی سختست ودرازست ونگونست
زردست وسپیدست وسپیدیش فزونست　　زردیش برونست وسپیدیش درونست

چون سیم درون است وچو دینا ترونست
آکنده بدان سیم درون لؤلؤ شهوار

نارنج چو دوکفهٔ سیمین ترازو　　هردو زر سرخ طلا کرده برونسو
آکنده بکافور وگلاب خوش ولؤلؤ　　وآنگاه یکی زرگ زیرك جادو

بازر بهم بازنهاده لب هردو
رویش بسر سوزن بر آزده هموار

آن نار بکردار یکی حقهٔ ساده　　بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده
لختی گهر سرخ درآن حقه نهاده　　لختی سلب زرد بر آن روی فتاده

بر سرش یکی نالیه دانی بگشاده
واکنده درآن نالیه دان سونش دینار

آن سیب چو مخروطیکی گوی تبر زد　　در معصفری آب زده باری سیصد
دارد رخش بر نقطی چند زبسد　　واندر دم اوسبز جلیلی ززمرد

واندر شکمش خردك خردك دوسه گنبد
زنگی بچه یی خفته بهریك درچون قار

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید　　نه هیچ بیارامد ونه هیچ بپاید
نزدیك رز آید، درز را بگشاید　　تا دختر رز را چه بکاراست وچه باید

یك دختر دوشیزه بدورخ ننماید
الا همه آبستن والا همه بیمار

گوید که شما دخترکان را چه رسیده است؟ رخسار شما پرد گیانرا که بدیده است؟
وزخانه شما پرد گیانرا که کشیده است؟ وین پردهٔ ایزد بشما برکه دریده است؟
تامن بشدم خانه در اینجا که رسیده است؟
گردید بکردار وبکوشید بگفتار

تا مادرتان گفت که من بچه بزادم از بهر شما من بنگهداشت فتادم
قفلی بدر باغ شما بر بنهادم درهای شما هفته بهفته نگشادم
کس را بمثل سوی شما بار ندادم
گفتم که برآیید نکو نام ونکوکار

امروز همی بینمتان بار گرفته وزبار گران جرم تن اوبار گرفته
رخسار کتان گونهٔ دینار گرفته زهدا نکتان بچهٔ بسیار گرفته
پستانکتان شیر بخروار گرفته
آورده شکم پیش وز گونه شده رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایم اندام شما یك بیك از هم بگشایم
از باغ بزندان برم ودیر بیایم چون آمد می نزد شما دیر نپایم
اندام شما بر بلگد خرد بسایم
زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار

دهقان بدر آید وفراوان نگرد شان تیغی بکشد تیز وبگلو باز برد شان
وآنگه بتبنگوی کش اندر سپرد شان ور زانکه نگنجد بدو درفشرد شان
بریشت نهد شان وسوی خانه برد شان
وز پشت فروگیرد وبرهم نهد انبار

آنگه بیکی چرخشت اندر فگند شان بریشت لگد بیست هزاران بزند شان
رگها ببرد شان ستخوانها بکند شان پشت وسر وپهلوی بهم درشکند شان
از بند شبانروزی بیرون نهلد شان
تا خون برود از تنشان پاك بیکبار

آنگاه بیارد رگشان وستخوانشان چایی فکند دور ونگردد نگرانشان
خونشان همه بردارد یکباره وجانشان واندر فکند باز بزندان گرانشان
سه ماه شمرده نبرد نام ونشانشان
داند که بدان خون نبود مرد گرفتار

یکروز سبك خیزد شاد وخوش وخندان پیش آید وبردارد مهر از در زندان
چون درنگرد باز بزندانی وزندان صد شمع وچراغ اوفتدش برلب ودندان
گل بیند چندان وسمن بیند چندان
چندانکه بگلزار ندیده است وسمنزار

در ستا یش سلطان محمو د

ا ز

شا هنـــا مـه فر د و سـی

استاد ابو القاسم فردوسی از بهترین شعرای حماسه سرای د ربار غزنه محسو ب میشود که د ر قریه ابا ر از ناحیه طابران طوس تولد یافته است . وی بسن ۳۵ سالگی بنظم شاهنامه همت گماشت ویس از ۳۵ سال شاهنامه را بپایان رسا نیده آنرا بنام یمین الدوله محمود کـر د .

شاهنامه ازحیث کمیت وکیفیت بزرگترین اثـــر فر د و سیست که مقدار ابیات آنرا (٦٠) هزار نوشته اند امابعقیده نولدکه آلمانی تعداد ابیات شهنامه اغلب میان (٤٨) و (٥٢) هزار بیت است . فردوسی بقول نظامی عروضی سخن را بآسمان علیین برده و عذوبت بما معین رسانیده است .

تاریخ تولد ش د رست معلوم نیست وفاتش د ر ویا ٤١٦ هـ.ق اتفاق افتاده است .

جهـــا ن آ فریـــن تا جهـا ن آ فریـــد — چنو مر زبانی نیـــا مد پـــد یـــد
خدا و ند تا ج وخدا وند تخـــــت — جهـا ندار پیر و ز و بیدا ر بخـــت
چو خو رشید برگاه بنمود تـــا ج — ز مین شد بکر دار تا بنده عـــا ج
چه گویی که خو رشید تا بان که بود ؟ — کزو د رجهـا ن رو شـنا یی فـز و د
ابو القاسم آن شاه فـیر و ز بخـــت — نهاد ازبر تـــا ج خورشید تخـت
زخا ور بیا راست تـــا با خـــتر — پدید آمـد از فـرّ او کـا ن ز ر
مرا اختـر خفتـه بیـــد ا رگشـــت — بمـغـز اندر اندیشه بسـیار گشت
چـو د انستم آمـد ز مـا ن ســـخـــن — کنو ن نو شـود رو ز گا رکهـــن
بر اندیشه ی شهـــر یا ر ز میـــن — بخفتم شبی دل پـر ا ز آفـــرین
د ل من چو نور اندر آ ن تیر ه شـب — بخفـته گشاده دل وبسـته لـب
چنان دید رو شـن روا نـم بخو ا ب — که رخشنده شمعی برآمـــد زآ ب
همه روی گیتی شـــب لا جـــو ر د — ازآن شمـع گشـتی چو یا قوت زر د
د رو د شـــت برسان د یبـــا شد ی — یکی تخت پـیـر و زه پیـد ا شـد ی
نشسته بر و شهر یار ی چـــو مـــاه — یکـــی تاج بر سر بجـــا ی کـلا ه
رده برکشیده سـپا ه از د و میـل — بد ست چپـش هفتصـــد زنده پیـل
یکی پاك د ستور پیشش بیـــا ی — بدا د و بدین شـا ه را رهنمـــا ی
مرا خیره گشتی سراز فـــرّ شـــا ه — وزا ن زنده پیلا ن وچندین سپا ه

چوآن چهره ی خسروی دید مـــی
ازآن نامدارا ن بپـرسید مـــی

که این چرخ وماهست یا تاج وگاه ؟
ستاره است پیش انـــد رش یاسپاه ؟

یکی گفت این شاه روم است وهنـد
ز قنوج تا پیش دریای ســـند

بایران وتوران ورا بنده انـــد
برای وبفرمـــان اوزنده انـــد

بیاراست روی زمیـن را بـــد اد
بپر داخت پس تاج برسـر نها د

جهاندار محمود شاه بـــزرگ
بآبشـــخور آرد همی میش وگرگ

زکشمیر تا پیش دریـــای چیـــن
بر او شهـــریارا ن کـنند آفریـن

چوکودك لب از شیـر مادر بشست
بگهـــوا ره محـمـود گویـد نخست

تو نیز آفرین کن کـه گویـنـده ای
بدو نام جـاویـد جـــوینده ای

نیپـچـد کسی سرز فرمان اوی
نیارد گذ شـتـن زپیـمـــان اوی

چوبیدار گشـتـم بجـســتم زجای
چه مایـه شـب تیره بودم بپای

برآن شهریار آفـــرین خوانـدم
نبودم درم جـــان برافشـاندم

بدل گفتم این خـواب را پاسخست
که آوازه اش در جهـــان فرخست

بر او آفرینگو کنـــد آفـــریـن
بران بخـست بیـدار وتاج ونگین

زفرّ شجهان شد چـو باغ بهار
هوا پر زابر وزمیـــن پر نگار

زابر اندر آمد بهنـگام نـــم
جهان شد بکـــردار باغ ارم

بایران همه خوبی ازداد اوست
جهان شاد مان ازدل شاداوست

ببزم اندرون آسمـان وفاست
برزم اندرون تیزدم ازدهاست

بتن زنده پیـل وبجـان جبرئیل
بکـف ابر بهمـن بدل رودنیل

سربخت بدخواه بـاخشـم اوی
چو دینا رخوار است برچشم اوی

نه گند آوری گیرد ازتـاج وگنـج
نه دل تیره دارد ز رزم وز رنج

هرآنکس که دارد زپرورد گـــان
ازآزاد وازنیکـــدل بنـد گان

شهنشاه را سربســر دو ستـدار
بفرمان ببسته کـمـــر استوار

شده هریکی شاه هرکشوری
روان نامشـان برهمـــه منبری

ناله از حصارنای

از دیوان مسعود سعد سلمان

مسعود بن سعد سلمان راکه از بهترین شاعران قصیده سرای است میتوان از ارکان مهم شعر فارسی در نیمهٔ دوم قرن پنجم وآغاز قرن ششم دانست.

پدر این شاعر بزرگ ازعمال صاحب شأن وا ز مستوفیان دورهٔ اول غزنوی بود ، ولادت مسعود در لاهور میان سالهای ۴۳۸ و ۴۴۰ هـ.ق اتفاق افتاد و است وظهور او در شاعری مصادف بود با عهد سلطان سلطان ابراهیم (۴۵۰ – ۴۹۲ هـ.ق) هنگامیکه سیف الدوله محمود بن ابراهیم والی هندوستان شد مسعود سعد نیز در شما نزد یکان او بهند رفت واندر آنجا از امارت و سروری نصیب یافت ولی همینکه سیف الدوله محمود بفرمان پدر مقید و محبوس شد مسعود سعد نیز بقید وحبس افتاد بدینمنوال وی یك قسمت ازعمر گرانبهای خود راکه بالغ بر نزده سال میشود در محابس (سو ـ دهك ـ قلعهٔ نای ومرنج) بسر برده است .

حبسیات مسعود سعدکه بسیار مشهوراست ومصروف علاوه بر بلندی ابیات و فصاحت خیره کنندهٔ الفاظ از باب تأثیر آنها در سویدای دل هر خواننده قابل توجه است .

نالم بدل چونای من اندر حصار نای — پستی گرفت همت من زین بلند جای

آرد هوای نای مرا نالههای زار — جز ناله های زار چه آرد هوای نای

گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر — پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

نه نه زحصن نای بیفزود جاه من — داند جهان کنه ما در ملکست حصن نای

من چون ملوك سر زفلك برگذاشته — زی زهره برده دست وبمه برنهاده پای

ازدیده گاه پاشم درهای قیمتی — وزطبع گه خرامم درباغ دلگشای

نظمی بکام اندرچون باده لطیف — خطی بدستم اندر چونزلف دلربای

ای در زمانه راست نگشته مکوی کژ — وی پخته نا شده بخرد خام کم درای

امروز پست گشت مرا همت بلند — زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای
از رنج تن تمام نیارم نهاد پی — وز درد دل بلند نیارم کشید وای
گیرم صبور گردم برجای نیست دل — گویم برسم باشم هموار نیست رای
عونم نکرد همت دور فلک نگار — سودم نداد گردش جام جهان نمای
برمن سخن نبست نبندد بلی سخن — چون یک سخن نیوش نباشد سخن سرای
کاری ترست بردل وجانم بلا وغم — از رمح آب داده واز تیغ سرگرای
چون پشت بینم ازهمه مرغان درین حصار — ممکن بودکه سایه کند برسرم همای
گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف — گیتی چه خواهد از من درمانده گدای
گرشیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر — ور مار گرزه نیستی ای مقل کم کزای
ای محنت ارنه کوه شدی ساعتی برو — وی دولت ارنه باد شدی لحظهٔ بپای
ای تن جزع مکن که مجازیست اینجهان — وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای
گرعز وملک خواهی اندر جهان مدار — جز صبر وجز قناعت دستور ورهنمای
ای بی هنر زمانه مرا پاک درنورد — وی کور دل سپهر مرا نیک برگرای
ای روزگار هرشب وهر روز ازحسد — ده چه زمحنتم کن وده درزغم گشای
درآتش شکیبم چون گل فروچکان — برسنگ امتحانم چون زر بیازمای
ازبهر زخم گاه چو سیمم فروگداز — وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور — وی آسیای چرخ تنم تنگ تر بسای
ای دیدهٔ سعادت تاری شو ومبین — وی مادر امید سترون شو ومزای
زین جمله باك نیست چو نومید نیستم — ازعفو شاه عادل واز رحمت خدای
شایدکه بی گنه نکند با ظلم ملك — کاندر جهان نیابد چون من ملك ستای
مسعود سعد دشمن فضلست روزگار — این روزگار شیفته را فضل کم نمای

در شکایت از تیره روزی خویش گوید

دلم زانده بیحد همی نیاساید — تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
بخار حسرت چون برشود زدل بسرم — زدیدگانم باران غم فرود آید
زبس نمان که بدیدم چنان شدم که مرا — ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید
دوچشم من رخ من زرد دید نتوانست — ازآن بخون دل آنرا همی بیالاید
که گربیند بد خواه روی من باری — بچشم اورخ من زرد رنگ ننماید
زمانهٔ بد هرجا که فتنه ای بپاشد — چو نو عروسش درچشم من بیاراید
چو من بمهر دل خویشتن درو بندم — حجاب دورکند فتنه ای بدید آید
فنان کنم من ازین همتی که هرساعت — ز قدر ورتبت سر برستارگانساید
زمانه بربود ازمن هرآنچه بود مرا — بجز که محنت من نزد من همی پاید
لقب نهادم ازاینروی فضل را محنت — مگر که فضل من ازمن زمانه برباید
فلك چو شادی میداد مرمرا بشمرد — کنون که میدهدم غم همی نپیماید
چو زاد سروم مرا راست دید درهمه کار — چو نو عروسش درچشم من بیاراید

قصیدهٔ مکن درجسم وجان منزل که دون است آن والا

از سنائی

ابو المجد مجدود بن آدم متخلص به سنائی از بزرگترین شاعران عرفان پیشه وعالمان عصر در فلسفه و تصوف بود که بگمان غالب در سنه ۴۷۳ هـ.ق در غزنی متولد شده و در سنه ۵۲۵ هـ.ق در غزنی وفات یافته است. سنائی درجوانی بدربار ابراهیم و مسعود مخصوصاً بهرامشاه غزنوی میزیست وی در ابتدا شاعری درباری بود و قصاید مدحیه میسرود اما همینکه یك انقلاب روحی برایش پیدا شد پیرو طریقت صوفیه گردید و از قصیدهٔ درباری بمثنوی عرفانی پرداخت.

آثار مشهورش حدیقه ــ طریق التحقیق ــ سیرالعباد ــ کنز الرموز ــ عشقنامه ــ عقلنامه ــ کارنامهٔ بلخ و بهرامنامه است.

مکن درجسم وجان منزل که این دون است آن والا
قدم زین هردو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا

بهرچه از راه دور افتی چه کفر آنحرف وچه ایمان
بهرچه از دوست وامانی چه زشت آن نقش وچه زیبا

گواه رهروآن باشد که سرد ش یابی از د و ز خ
نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا

نبود ازخاری آدم را که خالی گشت ازوجنت
نبود ازعاجزی وامق که عذرا ماند از وعذرا

سخن کز روی دین گویی چه عبرانی چه سریانی
مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا

شهادت گفتن آن باشد که هم ز اول درآشامی
همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا

نیابی خاروخاشاکی درین ره چون به فراشی
کمر بست و بفرق استاد درحرف شهادت لا

چو لا از صدر انسانی فگندت دره حیرت
پس از نور الهیت بالله ائی از لا

ز راه جان توآن آمد بصحرای خرد ورنه
بمعنی کی رسد مردم گذر ناکرده از اسما

درون جوهر صفرا همه کفر است و شیطانی
گرت سودای دین باشد قدم بیرون نه از صفرا

چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین نشاء
قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پر برین والا

عروس حضرت قرآن نقاب آنگه بر اندازد
که دارالملك ایمان را مجرد بیند از غوغا

عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی
که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا

بمیر ای دوست پیش ازمرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

به تیغ عشق شوکشته که تا عمر ابد بینی
که از شمشیر بویحیی نشان ندهد کس از احیا

چه داری مهر بد مهری کز و بیجان شد اسکندر
چه بازی عشق با یاری کز و بیملکت شد دارا

گرت سودای آن باشد کزین سودا برون آئی
زهی سودا که خواهی یافت فردا از چنین سودا

سر اندر راه ملکی نه که هر ساعت همی باشی
تو همچون گوی سرگردان وره چون پهنه بی پیدا

تو رکشتی فگن خود را مپای از بهر تسبیحی
که خود روح القدس گوید که بسم الله مجریها

اگر دینت همی باید ز دنیا دار پستی بگسل
که حرصش با تو هر ساعت همی بی‌حرف وبی آوا

همی گوید که دنیا را بدین ازد یو بخریدم
اگر دنیا همی خواهی بده دین و ببر دنیا

ببین باری که هر ساعت ازین پیر و زه‌گون خیمه
چه بازی ها برون آرد همی این پرخوش سیما

ترا دنیا همی گوید که دل درمانه بندی به
تو خود می پند نپذیرشی ازین گویای ناگویا

گر از آتش همی ترسی بمالکس مشو غره
که این جا صورتش مالست آنجا شکلش ازدرها

از آتش حواست را همیشه مستی و هستی
ز دوزخ دان نهادت را همواره مولد ومنشاء

پس اکنون گر سوی دوزخ گرایی بس عجب نبود
که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا

گر امروز آتش شهوت بکشتی بی گمان رستی
وگرنه تف این آتش ترا هیزم کند فردا

تو از خاکی بسان خاك تن دردره درین پستی
که تا گردی چوجان وعقل هم والی وهم والا

که تا پستست خاك این جا همه نفعست بی نکبت
بلای دیده ها گردد چو بالا گیرد از نکبا

زباد فقه وباد فقر دین را هیچ نکشاید
میان دربند کاری را که این رنگست و آن آوا

مگو مغرور غافل را برای من او نکته
مده مغرور جاهل را زبهر طبع او خرما

چوعلمت هست خدمت کن چودانایان که زشت آید
گرفته چینیان احرام ومکی خفته دربطحا

ترا تیغی بکف دادند تا غزوی کنی با خود
نه چون از خود سپر سازی بمانی زنده درهیجا

بنزد چون توپی حسی چه نادانمی چه دانایی
بدست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روهینا

ترابس ناخوشست آواز لیکن اندرین گنبد
خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا

ولی آنگه خجل گردی که استادی ترا گوید
که با داؤد پیغمبر رسیلی کن درین صحرا

توچون موری و این راهت همچون موی تو تاری
مرو زنهار بر تقلید وبر تخمین وبر عمیا

چوعلم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب
چودزدی با چراغ آید گزیده می برد کالا

ازاین مشت ریاست جوی رعنا هیچ نکشاید
مسلمانی ز سلمان جوی دردین زبودردا

بصاحب دولتی پیوند اگر نامی همی جویی
که ازیك چاکری عیسی چنان معروف شد یلدا

قدم در راه مردی نه که راه وگاه وجاهش را
نباشد تا ابد مقطع نبود ست از ازل مبدا

زبهر قالب او راست این ارواح مستوفی
زبهر حالت او راست این انفاس مستوفا

زبهر کسب آنجا راست این جا کشتن آدم
زبهر زاد آنجا راست اینجا زادن حوا

تو پنداری که بر بازیست این میدان چون مینو
تو پنداری که بر هرزه است این الوان چون مینا

چو تن جان را مزین کن بعلم دین که زشت آید
درون سو شاه عریان و برون سو کوشك برد یبا

بحکمت جامهٔ نوکن زبهر آن جهان ورنه
چو مرگ این جامه بستاند توعریان مانی ورسوا

ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور بادە
ترا تر سا همی گوید که در صفرا مخور حلوا

گر از زحمت همی ترسی زنا اهلان ببر صحبت
که از دام زبون گیران بعزلت رسته شد عنقا

نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت
همی گویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا

که یارب مر سنائی را سنایی ده تو در حکمت
چنان کزوی برشك آید روان بوعلی سینا

مگردان عمر من چون گل که در طفلی شوم کشته
مگردان حرص من چون مل که در پیری شوم برنا

بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم
بیابان بود و نا بستان وآب سرد و استسقا

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من

از دیوان امیر معزی

اسمش محمد بن عبدالملك برهانی متخلص به معزی (معزی) یکی از شعرای بزرگ دربار ملکشاه سلجوقی است دیوانش دارای سی هزاربیت است که شامل قصید غزل ـ رباعی ـ قطعه ـ ترکیب بند و ترجیع بند میباشد در اثر رباعیاتی که حسب حال ملکشاه بالبداهه میگفت سلطان بمقام و رتبه اش افزود همینکه ملکشاه درگذشت معزی امیرالشعرای سلطان سنجر شد قصاید او خواه ازحیث موضوع وخواه ازحیث لفظ قصاید فرخی وعنصری رابخاطر میآورد .

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
ربع از دلم پرخون کنم خاك دمن گلگون کنم
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
برجای رطل وجام می ، گوران نهادستند پی
ازخیمه تا سعدی بشد وزهجره تا سلمی بشد
نتوان گذشت ازمنزلی کانجا نیفتد مشکلی
آنجاکه بودی دلستان با دوستان دربوستان
ابرست برجای قمر زهرست برجای شکر
آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا
کاخی که دیدم چون ارم خورم زروی آنصنم
تمثالهای بلعجب چاك آورده بسی سبب
زینسان که چرخ نیلگون کرداین سراهارانگون
یاری برخ چون ارغوان حوری بتن چون پرنیان
نیرنگ چشم اوفره برسیمش از عنبر زره
تا ازبرمن دور شد دل دربرم رنجور شد
ازهجراو سرگشته ام تخم صبوری کشته ام
من دربیابان سها کرده عنان دل رها
گه باپلنگان درقمرگه باگوزنان درشمر
پیوسته ازچشم دلم درآب وآتش منزلم
هامون گذار وکوه وش دل برتحمل کرده خوش
هامون نوردی تیز رو اندك خور بسیار دو
چون باد وچون آب روان درکوه ودر وادی دوان

تایکزمان زاری کنم بر ربع اطلال ودمن
اطلال راجیحون کنم ازآب چشم خویشتن
وزقدان سرو سهی خالی همی بینم چمن
برجای چنگ ونای ونی آواز زاغ است وزغن
وزحجره تا لیلی بشد گویی بشد جانم زتن
وازقصهٔ سنگین دلی نوشین لب وسیمین ذقن
شدگرگ وروباه را مکان شد گرگ وکرگسرا وطن
سنگست برجای گهر خاراست برجای سمن
جای شجر گیرد گیاه جای طرب گیرد شجن
دیوا راوبینم بخم مانندهٔ پشت شمن
گویی دریدند ای عجب برتن زحسرت پیرهن
دیارکی گردد کنون گردد دیار یار من
سروی بلب چون نا روان ماهی بقدچون نارون
زلفش همه بلد و گره جعدش همه چین وشکن
مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن
مانند مرغی کشته ام بریان شده بربا بزن
دردل خیال ازدها درسرخیال اهرمن
گه ازرفیقان قمرگه ازندیمان بیرن
بربیدراکی محملم برکوه وصحرا گامزن
تا روز هرشب بارکش هرروز تاشب خارکن
ازآهوان برده گرو درپویه ودرتاختن
چون آتش خاکی روان درکوه سار ودرعطن

سیاره در آهنگ او حیران ز بس نیرنگ او
در تاختن فرسنگ او از حد طائف تاختن

گردون پلاسش بافته اختر زمامش تافته
از دست و پایش یافته روی زمین شکل مجن

دین محمد را شرف اصل شریعت را کتف
باقی بدو نام سلف راضی ازوخلق زمن

بوطاهر و طاهر نسب نامش سعادت راسبب
پیرایهٔ فضل و ادب سرمایهٔ عقل و قطن

آن کامگار محتمل نیکو خصال ونیک دل
شادی بطبعش متصل راوی بدستش مقترن

XXXXXX XXXXXX

گرفت لاله بصد مهر سبزه را دربر
کشید سبزه بصد عشق لاله را بکنار

برآن صحیفه که یکچند زرگران خزان
بچرب دستی بردند زر وسیم بکار

مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون
همی کشند خطا از لاجورد واز زنگار

بلاله بنگرکو راچه مایه بهره رسید
زباد مشک فشان وزابر لؤلؤ بار

مگرکه کبکان اندر ضیافت نوروز
بریده اند سر زاغ درسرکهسار

درست گویی دینارهای بی سکه است
چو بنگری بگل سرخ وزرد درگلزار

XXXXXX XXXXXX

مرا خیال توهر شب دهد امید وصال
خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال

میان بیم وامید اندرم که هست مرا
بروز بیم فراق وبشب امید وصال

وصال آب زلال است پس چراست حرام
فراق باده تلخ است پس چراست حلال

مگر برخصت دهرگزاف کار شد است
حلال بادهٔ تلخ وحرام آب زلال ؟

ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز
کنار من وطن خویش داشتی همه سال

کنون کنار مرا کرد حادثات فلک
زدیده خالی واز خون دیده مالا مال

(۸۵)

بشنو ازنی چون حکایت میکند

از

مثنوی مولانای بلخی

جلال الدین محمد پسر سلطان العلما بهاء الدین محمد بن حسین الخطیبی که از بزرگترین شاعران متصوف افغانستان میباشد در سال ۶۰۴ هـ.ق در بلخ مرکز ثقافت و فرهنگ آندور افغانستان متولد گردیده ودر سال ۶۷۲ هـ.ق در شهر قونیه وفات یافته است .اثر مشهورش مثنوی است که در ۶ دفتر نوشته شده ودارای ۲۷ هزار بیت میباشد .مثنوی مولوی کاملترین دیوان تصوف در زبان فارسیست مثنوی عرفانی راکه سنائی اساس‌گذاشت مولوی بلخی باوجش رسانید . تالیف بزرگ دیگر مولوی مجموعه ازغزلیات آن میباشد که آنرا بنام دیوان شمس یاد کرده اند .

مولوی رابنیادگذار سبك عراقی میتوان خواند .

بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جدا ییها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند — از نفیرم مرد وزن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق

هرکسی کو دور ماند از اصل خویش — بازجوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت بد حالان وخوش‌حالان شدم

هرکسی از ظن خود شد یار من — وز درون من نجست اسرار من

سر من از نالهٔ من دور نیست — لیك چشم وگوش را آن نور نیست

تن زجان وجان زتن مستور نیست — لیك کسی را دید جان دستورنیست

آتش‌است این بانگ نای ونیست باد — هرکه این آتش ندارد نیست باد

آتش عشقست کاندر نی فتاد — جوشش عشقست کاندر می فتاد

نی حریف هرکه از یاری برید — پرد هایش پرد های ماد رید

همچو نی زهری وترياقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پرخون میکند — قصه های عشق مجنون میکند

دود هاش دار یم گویا همچو نی — یك دهان پنهانست در لبهای وی

یکدهان نالان شده سوی شما — های هویی درفگنده در سما

لیك داند هرکه او را منظرست — کاین فغان این سری هم‌زان سرست

دمدم این نای از دمهای اوست — های هوی روح از هیهای‌اوست

محرم این هوش جز بیهوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست

گر نبودی نالهٔ نی را شمر — نی جهان را پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد — روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گور و باك نیست — تو بمان ای آنکه چون تو پاك نیست
هرکه جز ماهی ز آبش سیر شد — هرکه بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام
باده در جوشش گدای جوش ماست — چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما از و — قالب از ما هست شد نی ما از و
بر سماع راست هر تن چیره نیست — طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه ای — چند گنجد قسمت یك روزه ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد
هرکه را جامه ز عشقی چاك شد — او ز حرص و عیب کلی پاك شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما — ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاك از عشق بر افلاك شد — کوه در رقص آمد و چالاك شد
عشق جان طور آمد عاشقا — طور مست و خرّ موسی صاعقا
سر بنها نست اندر زیر و بم — فاش اگر گویم جهان بر هم زنم
آنچه نی میگوید اندر این دو باب — گر بگویم من جهان گردد خراب
بالب دمساز خود گر جفتمی — همچو نی من گفتنیها گفتمی
هرکه او از همز بانی شد جدا — بینوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت — نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب — بوی گل را ازکه جوییم از گلاب
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ٔ — زنده معشوقست و عاشق مرده‌ٔ
چون نباشد عشق را پروای او — اوچو مرغی ماند بی پر وای او
پر و بال ما کند عشق اوست — موکشانش میکشد تا کوی دوست
من چگونه هوش دارم پیش و پس — چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق — بر سر و برگردنم چون تاج و طوق
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود — آینه غماز نبود چون بود
آینه ات دانی چرا غماز نیست — زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ آلایش جداست — پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاك کن — بعد از آن آن نور را ادراك کن
این حقیقت را شنو از گوش دل — تا برون آیی بکلی ز آب و گل

فهم اگر دارید وجا نرا رهید
بعد از ان از شوق پا در ره نهید

از غزلیات دیوان شمس مولانا

در کوی خرابات مرا عشق کشانکرد — آن دلبر عیار مرا دید و نشان کرد
من در پی آن دلبر عیار برفتم — او روی خود آنلحظه زمن بازنهان کرد
من در عجب افتادم از آن قطب زمانه — کز یك نظرش جمله وجودم همه جان کرد
ناگاه یك آهو بد و صد رنگ عیان شد — کز تابش حسنش مه و خورشید فغان کرد
آن آهوی خوش رنگ به تبریز روان شد — بغداد جهانرا به بصیرت همدان کرد
آن کس که بتحقیق ورا کرد سجودی — فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد
آنها که بگفتند که ما کامل و فردیم — سرگشته و سودایی و رسوای جهان کرد
سلطان عرفناك بدش محرم اسرار — تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد

شمس الحق تبریز چو بگشود پرعشق
جبریل امین را ز پی خویش دوان کرد

XXXXX XXXXX

در طلب کعبه

ای قوم بحج رفته کجا بید کجا بید؟ — معشوق همین جاست بیایید بیابید
معشوق تو همسایهٔ دیوار بدیوار — در بادیه سرگشته شما در چه هوا بید
گر صورت بی صورت معشوق ببینید — هم حاجی وهم کعبه وهم خانه شمایید
گر قصد شما دیدن آن خانهٔ جانست — اول رخ آیینه به صیقل بزدایید
احرام چو بستید از آن خانه برستید — از خرقهٔ ناموس بکلی بدرآیید
کو دسته ای از گل اگر آن بساغ بدیدید — کو گوهری ازجان اگر از بحر خدایید
با اینهمه آن رنج شما گنج شما باد — افسوس که برگنج شما پرده شمایید

XXXX

آنها که بسر در طلب کعبه دویدند — چون عاقبت الامر به مقصود رسیدند
رفتند در ان خانه که بینند خدا را — بسیار بجستند خدا را و ندیدند
چون معتکف خانه شدند از سر تکلیف — ناگاه خطابی هم ازآن خانه شنیدند
کای خانه پرستان چه پرستید گل و سنگ — آن خانه پرستید که پاکان طلبیدند
آن خانه ، دل وخانه خدا واحد مطلق — خرم دل آنها که در آن خانه خزیدند

X X X X

بروید ای حریفان بکشید یار ما را — سوی من بیا و برید آن صنم گریزپا را
اگر او بوعده گوید که دم دگر بیایم — همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را
دم سخت گرم دارد که بجادویی و افسون — بزند گره بر آتش و ببندد او هوا را
بترانه های شیرین ببهانه های رنگین — بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را

XXXXX XXXXX

طبیب جان

رفتم به طبیب جان گفتم که ببین دستم
هم بیدل و بیمارم هم عاشق وسرمستم

گفتا که نه تومردی گفتم که بلی اما
چون بوی تو بشنیدم ازخاک برون جستم

آن صورت روحانی وان مشرق یزدانی
آن یوسف کنعانی کز وی کف خود خستم

خوش خوش بر من آمد دستی بدلم برزد
گفتا زچه دستی تو گفتم که ازاین دستم

چون عربده میکردم درداد می وخوردم
افروخت رخ زردم وزعربده وارستم

صد جام بنوشیدم صد گونه بکوشیدم
صد کاسه بریزیدم صد کوزه دراشکستم

باز آن شه روحانی میخواند به پنهانی
برمیکشدم بالا شاها نه ازاین پستم

پابست توام جانا سرمست توام جانا
دردست توام جانا گرتیرم وگرشستم

خست توام ارخستم مست توام ارمستم
پست توام ارپستم هست توام ارهستم

درچرخ درآوردی چون مست خودم کردی
چونتو سرخم بستی من نیز دهان بستم

XXXXX XXXXX

گر رود دیده وهوش وخرد وجان تو مرو
که مرا دیدن تو بهتر ازایشان تو مرو

آفتاب وفلك اندر کنف سایهٔ تست
گر رود این فلك واختر تابان تو مرو

اهل ایمان همه درخوف دم خاتمه اند
خوفم ازرفتن تست ایشه ایمان تومرو

باتو هرجزء جهان باغچه وبستانست
درخزان گر برود رونق بستان تومرو

هجر خویشم منما هجر توبس سنگدل است
ای شده سنگ زتو لعل بدخشان تومرو

که بود ذره که گوید که مروایخورشید
که بود بنده که گوید بتو سلطان تومرو

لیك توآب حیاتی همه خلقان ماهی
ازکمال کرم ورحمت واحسان تومرو

هست طومار دل من بدرازی ابد
برنوشته زسرش تا سوی پایان تومرو

شمس تبریز حیا تست لب لعل خوشت
مرو ازپیش من ای چشمهٔ حیوان تومرو

XXXXX XXXXX

همین کژ وراست میروی باز چه خورده ای بگو
مست بخانه میروی خانه بخانه کو بکو

باکه حریف بوده ای بوسه زکه ربوده ای
زلف کرا گشوده ای حلقه بحلقه مو بمو

راست بگو بجان تو ای دل وجان ازآن تو
چشمه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو

گفتمش ای رسول جان ای سبب نزول جان
زانچه توخورده ای بده چند عتاب وگفتگو

گفت شراره ای ازآن گر ببری سوی دهان
حلق ودهان بسوزدت بانگ زنی گلوگلو

XXXXX XXXXX

ای یار من ای یار من ، ای یار بی زنهار من
ای هجر تو دلسوز من ، ای لطف تو غمخوار من

خوش میروی درجان من ، چون میکنی درمان من
ای دین من ای جان من ، ای بحر گوهربار من

ای جان من ای جان من ، سلطان من سلطان من
دریای بی پایان من ، بالاتر ازپندار من

ای شهروان را مشعله ، دیوانگان را سلسله
ای منزل هر قافله ، ای قافله سالار من

گوید بیا شرحی بگو ، گویم چه گویم پیش تو
گوید بیا حیله مجو ، ای بندهٔ طرار من

خنك آندم كه نشينيم در ايوان من و تو
بد و نقش وبد و صورت بيكى جان من و تو

ايوان فلك آيند به نظاره ما
مه وخور را بنما يم بديشان من و تو

لوطيان فلكى جمله شكرخوار شوند
در زمانى كه بخند يم بدينسان من و تو

رنگ باغ و دم مرغان بدهد آب حيات
آن زمانى كه در آييم به بستان من و تو

من و تو بى من و تو جمع شويم از سر ذوق
خوش وفارغ زخرافات پريشان من و تو

اين عجب تر كه من و تو بيكى نقش اينجا
هم در ايندم بعراقيم وخراسان من و تو

XXXXX XXXXX

عاشقان

ى عاشقان اى عاشقان من خاك را گوهر كنم
اى مطربان اى مطربان د ف شما پر ز ر كنم

اى تشنگان اى تشنگان امروز سقايى كنم
و ين خاكدان خشك را جنت كنم كوثر كنم

اى كيميا اى كيميا در من نگر زيرا كه من
صد دير را مسجد كنم صد دار را منبر كنم

من غصه را شادى كنم گمراه را هادى كنم
من گرگ را يوسف كنم من زهر را شكر كنم

اى گلستان اى گلستان از گلستانم گل ستان
آندم كه ريحانات را من جفت نيلوفر كنم

تو نافه بودى خون شدى زان پس چنين موزون شدى
سوى من آ اى آدمى تا زينت موزونتر كنم

XXXXX XXXXX

هم آگه وهم ناگه مهمان من آمد او
دل گفت كه جان آمد جان گفت كه آن مه كو

او آمده درخانه ما جمله چو ديوانه
اندر طلب آن مه رفته بميان كو

او نعره زنان گشته ازخانه كه اينجا يم
ما غافل ازاين نعره بس نعره زنان هرسو

او بلبل مست ما درگلشن و ما نالان
چون فاخته اى پر ان فرياد زنان كوكو

درنيم شبى خلقى جمعند كه دزد آمد
و ان دزد همى گويد "دزد آمد "وآن دزد او

آميخته شد بانگش بابانگ همه زآنسان
پيدا نشود بانگش ازغلغلشان يك مو

دزديكتر است از تو با تو چه روى بيرون؟
چون برف گدازان شو خود را تو ز خود ميشو

XXXXX XXXXX

اى صبا آنچه شنيدى زلب يار بگو
عاشقان محرم رازند نه اغيار بگو

هم تو دارى خبر از زلف شكن درشكنش
پيش ما قصهٔ دلهاى گرفتار بگو

شرح غارتگرى زلف دلاويزبده
قصهٔ غمزهٔ آن چشم ستمكار بگو

گوش را چونكه زپيغام نصيبى دادى
كى بود چشم مرا وعدهٔ ديدار بگو

چون حكايت كنى از دوست من ازغايت شوق
باز صد بار بگويم كه دگربار بگو

تا كه از شرم گل ازغنچه نيايد بيرون
صفت روى دلارام بگلزار بگو

تا دگر سرو ننازد بخراميدن خويش
صفتى با وى ازآن قامت ورفتار بگو

این خانه که پیوسته دراوچنگ وچغانه است — از خواجه بپرسید که اینخانه چه خانه است
مستست همه خانه کسی را خبری نیست — از هرکه درآید که فلانست وفلانه است
این صورت بت چیست اگر خانهٔ کعبه است — وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه است
برخانه منه دست که اینخانه طلسم است — با خواجه مگویید که او مست شبانه است
گنجی است درین خانه که درکون نگنجد — این خانه و این خواجه همه فعل بهانه است
خاك وخس این خانه همه عنبرومشك است — بام و در اینخانه همه بیت وترانه است
این خانهٔ عشق است وقیامتگهٔ عشاق — مغراق خدایانه و بزم ملکانه است
این خانهٔ جانست همین جاست که جانیست — نه زیر ونه بالاونه شش سو نه میانه است
آن خواجهٔ چرخ است که چون زهره وماهست — وین خانهٔ عشق است که بیحد وکرانه است
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفته است — دل درسر زلف تو فرو رفته چو شانه است
ای خواجه یکی سر تو ازین بام فروکن — کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه است
حیران شده بستان که چه برگ وچه شکوفه است — واله شده مرغان که چه دامست وچه دانه است
درحضرت یوسف که زنان دست بریدند — ای جان بمیان آی که جانان بمیانه است

در بیشه مزن آتش وخاموش کن ایدل
درکش تو زبانرا که زبان تو زبانه است

× × × × × × × ×

صورتگر و نقاشم هرلحظه بتی سازم — وانگه همه بتها رادریش تو بگذارم
صد نقش درانگیزم با روح درآمیزم — چون نقش ترا بینم درآتشش اندازم
تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری — یاآنکه کنی ویران هرخانه که من سازم
هرخون که زمن روید باخاك تو میگوید — با مهر تو همرنگم باعشق توانبازم

جان ریخته شد باتو وآمیخته شد باتو
چون بوی تو دارد جانرا هله بنوازم

× × × × × × × ×

هر روز بامداد طلبکار ما تویی — ما خوابناك ودولت بیدار ما تویی
هر روز زآن برآری مارا زکسب وکار — زیرادکان ومکسبه وکار ما تویی
دکان چرا رویم که کان ودکان تویی — بازار چون رویم که بازار ما تویی
زان دلخوشیم و شادکه جان بخشها تویی — زان سرخوشیم ومست که دستارها تویی
طوطی غذا شدیم که توکان شکری — بلبل نوا شدیم که گلزار ما تویی
هرچاره گرکه هست نه سرمایه دارتست — ازجمله چاره باشد و ناچار ما تویی
دل از هرآنچه بود ازآنها شدل گرفت — تا گفته ای بدل که گرفتار ما تویی
زآن همچوگلشنیم که داری توصد بهار — زان سینه روشنیم که دلدار ما تویی
دربحر تو زکشتی بیدست و پا تریم — آواز و رقص وجنبش و رفتار ما تویی
گه گه گمان بریم که این حمله فعل ماست — آن هم زتست پردهٔ پندار ما تویی
ازگفت توبه کردم ایشه گواه باش — بی گفت وناله عالم اسرار ما تویی

از نورحق مفخر تبریز شمس دین
خود آفتاب گنبد دوار ما تویی

در نصیحت و ستایش
از قصاید سعدی

سعدی چنانچه در قسمت دیباچه اش معرفی گردید علاوه بر کتاب معروف گلستان، دیوانی نیز از خود بیادگار گذاشته است که مشتمل بر قصاید وغزلیات آن میباشد .

قصاید سعدی بسبك متقدمان است اما روشنتر ساده تر وبی تکلف تر، درغزل بیشتر باظهار احساسات وعواطف پرداخته وغزلسرایی عاشقانه راکه مولوی در دیوان شمس بنیاد گذاشته بود، او قوام بخشید . در مثنوی نیز داد سخن داده بوستان او از بهترین آثار ادبی فارسیست . از مختصات نظم سعدی یکی فصاحت، بلاغت، شیرینی، روانی و سهولت و صراحت آنست .

جهان برآب نهادست وزندگی برباد — غلام همت آنم که دل براو ننهاد
جهان نماند وخرّم روان آدمئی — که بازماند ازو درجهان بنیکی یاد
سرای دولت باقی نعیم آخرت است — زمین سخت نگه کن چو می نهی بنیاد
کدام عیش درین بوستان که باد اجل — همی برآورد از بیخ قامت شمشاد
وجود عاریتی خانه ایست بر ره سیل — چراغ عمر نهادست بر دریچهٔ باد
برین چه میگذرد دل منه که دجله بسی — پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت زدست برآید، چو نخل باش کریم — ورت زدست نیاید، چو سرو باش آزاد
نگویمت بتکلف فلان دولت ودین — سپهر مجد ومعالی جهان دانش و داد
یکی دعا کنمت بی رعونت از سرصدق — خدات در نفس آخرین بیامرزاد
توآن برادر صاحب دلی که مادر دهر — بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست — بیمن تو در اقبال برجهان بگشاد
دلیل آنکه ترا ازخدای نیك افتد — بسست خلق جهان را که از تو نیك افتاد
بسی بدیدهٔ حسرت زپس نگاه کند — کسی که برگ قیامت زپیش نفرستاد
همین نصیحت من پیش گیر و نیکی کن — که دانم ازپس مرگم کنی بنیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گردکرد نخورد
ببرد گوی سعادت که صرف کرد وبداد

در صبر وثبات
از بوستان سعدی

چنین نقل دارم زمردان راه — فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد — درمسجدی دید وآواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست — که چیزی دهندت بشوخی مایست
بپرسید این خانهٔ کیست پس — که بخشایشی نیست برحال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست — خداوند خانه خداوندماست
نگه کرد قندیل و محراب دید — بسوز از جگر نعرهٔ برکشید
که حیفست ازینجا فراتر شدن — دریغست محروم ازین درشدن
نرفتم بنومیدی از هیچ کوی — چرا ازدرحق روم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز — که دانم نگردم قهید ست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست — چو فریاد خواهان برآورده دست
شبی پای عمرش فروشد بگل — طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر — رمق دید ازوچون چراغ سحر
همیگفت غلغل کنان از فرح — ومن دق باب الکرم الفتح
لبگربایدصبور وحمول — که نشنیده ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه درکند — که باشد که روزی مسی زرکند

از غزلیات سعدی

مشنوای دوست که غیر از تو مرا یاری هست — یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سر زلفت نه من افتادم وبس — که بهرحلقه موی تو گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست — در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
هرکه عیبم کند ازعشق وملامت گوید — تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست
صبر برجور رقیبت چکنم گر نکنم — همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس — که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
باد خاکی زمقام تو بیاورد وببرد — آب هر طیب که در کلبهٔ عطاری هست
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود — جان و سر را نتوانگفت که مقداری هست
من ازین دلق مرقع بدر آیم روزی — تا همه خلق بدانند که زناری هست
همه راهست همین داغ محبت که مراست — که نه من مست و در دور تو هشیاری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که بر هر سر بازاری هست

قصر امل

از دیوان حافظ شیرازی

شمس الدین محمد متخلص بحافظ شاعر یست بزرگ که در اوایل قرن هشتم شاید درحدود ۷۲۶ه در شیراز متولد شده وبسال ۷۹۱ هـ.ق وفات یافته است . دیوان غزلیات حافظ را میتوان عصاره اندیشه های عرفانی پنداشت ، استادی حافظ در غزل است ، غزل عارفانه که توسط سنائی غزنوی وعطار بنیاد واساسش گذاشته شده بود با مولوی بلخی در دیوان شمس قوام گرفت تا آنکه سعدی صورت مشخصی بدو بخشید وحافظ او را بذروه اش رسانید .

حافظ هنگام سرودن غزلهای خود بدیوان شمس مولوی بلخی نظر داشته وازآن الهامات گرفته است .

بیاکه قصر امل سخت سست بنیاد است — بیار باده که بنیاد عمر برباد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چگویمت که بمیخانه دوش مست وخراب — سروش عالم غیبم چه مژده ها داد است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تونه این کنج محنت آباد است
ترا زکنگرهٔ عرش میزنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر ودرعمل آر — که این حدیث زپیر طریقتم یاد است
رضا بداده بده وزجبین گره بگشای — که بر من وتو دراختیار نگشاد است
مجو درستی عهد ازجهان سست نهاد — که این عجوز عروس هزار داماد است
حسد چه میبری ای سست نظم برحافظ — قبول خاطر ولطف سخن خدا داد است

×××××× ××××××

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت زبیگانه تمنا میکرد
گوهری کزصدف کون و مکان بیرون بود — طلب ازگمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش برپیر مغان بردم دوش — کو بتأیید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم وخندان قدح باده بدست — واندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد
آنکه چون غنچه دلش را زحقیقت بنهفت — ورق خاطر ازآن نسخه محشی میکرد
گفتم این جام جهان بین بتوکی داد حکیم — گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
بی دلی درهمه احوال خدا با او بود — او نمیدیدش واز دور خدایا میکرد
اینهمه شعبدهٔ خویش که میکرد اینجا — سامری پیش عصا وید بیضا میکرد
گفت آن یار کز اوگشت سر دار بلند — جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

××××× ×××××

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم
از دیوان جامی هروی

بزرگترین استادی که درنظم و نثر فارسی در قرن نهم تاریخ اسلام درسرزمین افغانستان بظهور رسیده است نورالدین عبدالرحمن جامی است وی بسال ۸۱۷هـ.ق در محل خرجرد یعنی جام خراسان که از قلمرو هرات بود تولد شده وبسال ۸۹۸ هـ.ق درشهر هرات وفات یافت واندرآنجا دفن گردید. جامی آخرین شاعر بزرگ متصوف افغانستان است که البته اسمش رایس از سنائی ومولوی در شعرعرفانی درقطارشاعران بزرگ میتوان نوشت. جامی درانواع شعر دست داشته بقول یکنفر آلمانی‌خاور شناس "پاول هورن" جامی دارای قریحهٔ آفاقی بود و یك نابغهٔ عمومی محسوب میشد.

از تالیفات جامی درنظم یکی دیوانش را میتوان نامبرد که قصاید، غزلیات و مثنویهای آنرا دربر میگیرد وی در مثنوی های خود نظامی گنجوی راپیشوا گرفته درمقابل خمسهٔ نظامی، هفت اورنگ خود راتوشته است. کتاب معروف دیگر او بهارستان جامیست که بسبك گلستان نوشته شده است.

سفید شد چو درخت شگوفه دار سرم — وزآن درخت همین میوهٔ غم است برم
بهم شکوفه و میوه که دید ظرفه که من — شگوفه را نگرم بر درخت ومیوه خورم
شگوفه دیر نپاید شگفت ازآن دارم — که دم بدم ززمانه شگوفه ناك ترم
بیاض موی بود آفت بصر چه عجب — اگر بود زنظر در بیاض موحذرم
تلاوتی که بشب کرد می به پرتو ماه — بروز می ندهد دست در فروغ خورم
خمیده گشت قدم همچو لام و تا چو الف — عصا بگیرم دستست پای ره سپرم
اگر نه دست شود یار پای ممکن نیست — که بر نشستن وبرخاستن بود ظفرم
اگرچو حلقه شدم آن گمان مبر زنهار — که همچو حلقه بود در برون در مقرم
چوحلقه بردرخلوت سرای انس زنم — بسان حلقه بماند فلك برون درم
به بوستان ارادت اگر بود شجری — که آورد ثمر معرفت من آن شجرم
به بحر فکر اگر شعر من بود خواص — بهای یك گهر آید خراج بحروبرم

بباغ نثر اگر کلك من کند جنبش
زنخل خشك دهد بار میوه های ترم

تربیت فرزند

در هنر کوش که زر چیزی نیست — گنج زر پیش هنر چیزی نیست
هنری نی که دهد گنج زرت — هنری از دل وجان رنج برت
وآن هنر نیست نصیب همه کس — بهره زنده دلان آمد و بس
چون کنی در هنر آموزی روی — دلی از خوان ادب روزی جوی
فال فرخندگی از مصحف گیر — مصحفی نور فشان برکف گیر
جوی ادیبی بقراءت کامل — لفظش از حسن ادا راحت دل
وحی را کان بتو واصل شده است — زوچنان گیر که نازل شده است
زان زلالت چو زبان ترگردد — یاد گیر آنچه میسر گردد
بعد ازآن پشت بعادات و رسوم — روی جهد آر بتحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن — گیر خوش بو گلی از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر — تا ندانی ز سر آن مگذر
علم دارد طرق گونا گون — مرو از حدّ غرورت بیرون
عمر کم فضل وادب بسیاراست — کسب آن کن که ترا ناچاراست
با منه جز بدر استادی — ازکد و رات جهان آزادی
مخبر ومحضر اوهرد و نکو — بهتر از مخبر او محضر او
سخنش مایهٔ ادراک شود — خلقت از صحبت او پاک شود
نه سفیهی لقبش گشته فقیه — مخبر ومحضر او هرد و کریه
ورکنی روی سوی خطّه خط — باید ت در ره آن سیر وسط
خط چنان به زقلم رانده — که بیاساید از او خواننده
درکف نغز خط خوب رقم — رزق را طرفه کلیدیست قلم
نیک چندان چوقلم رنج مبر — کت بجز خط نبود هیچ هنر
می نگویم سخن شعر وفنش — که خمش باد زبان از سخنش
گر شود بحر مکن لب تر از و — ور شود کان مطلب گوهر ازو
کیسه خالی کن هر پر هنر است — میل کوری کش هر دیده وراست
رقم دل مکن این هندسه را — ره بخاطر مده این وسوسه را
درجوانی کم بی دردی گیر — راه مردی وجوانمردی گیر
نیست کارتو بجز باز پسی — چون بسر منزل پیری برسی

بره خدمت درویشان جوی
کحل بینش زدر ایشان جوی

فضل وهنر

هرپسرکو از پدر لافد نه از فضل و هنر — فی المثل گردیده رامردم بود، نا مردم است
شاخ بی برگ ارچه باشد ازدرخت میوه دار — چون نیارد میوه بار، اندر شمار هیزم است

XXXXXX XXXXXX

دل آسوده

از دیوان صائب

میرزا محمدعلی صائب اصفهانی یکی ازغزلسرایان مشهور سبك هند است که تاریخ تولد اورا ۱۰۱۰ هـ . ق میدانند . صائب در بکار بستن معانی بکر و مضامین رنگین و تخیلات عالی وصنایع شعری مخصوصاً صنعت مدعا مثل شاهکارها نموده است.

میرزا از اقسام سخن بیشتر بغزل میل داشت . صائب گذشته ازدیوان غزلیات. قصاید محدودی هم دارد و ازآنجمله قصیده ایست که شاعر هنگام اقامت در وطن عزیز ما در وصف کابل سروده و مطلعش اینست :

خوشا عشرت سرای کابل و دامان کهسارش
که ناخن بردل گل میزند مژگان هرخارش

آب و هوای دلکش و مناظر بدیع وطن عزیز ما این شاعر راچنان شیفتهٔ خود ساخته که درملك سنائی و مولوی همچو بلبل دستا نسرایی میکند ویك یك ازمناظر بدیعهٔ او را در همان قصیده توصیف مینماید .

دل آسوده ای داری مپرس ازصبر و آرامم
نگین رادر فلاخن مینهد بی تابی نامم

زبس زهر شکایت خوردم و برلب نیاوردم
بسبزی میزند تیغ زبان چون پسته درکامم

اگر از شکوهٔ دوران خموشم، نیست خرسندی
نمی خیزد صدا از بینوایی ازلب جامم

بزلف او من از هر بند پیوند دگر دارم
نه چون مرغ دل اهل هوس نو کیسه دامم

سپند آتشِ رخسارم آسایش نمید انم
اثر تا از وجودم هست در سیر است آرامم

ز مجنون یادگاری نیست جز من جای آن دارد
که سازد عشق ازچشم غزالان حلقهٔ دامم

درآغاز محبت دست و پا گم کرده ام صائب
نمیدانم کجا خواهد کشید آخر سرانجامم

XXXXXXXXXXXX

همیشه ازدل من آه سرد میخیزد
ازین خرابه شب و روزگرد میخیزد

دلیر بر صف افتادگان عشق متاز
که جای گرد ازین خاك مرد میخیزد

نگاه نرگس نیلوفری کشنده تر است
که فتنه از فلك لاجورد میخیزد

بروی خاك کشد تیغ خود چو سایهٔ بید
بمن کسیکه بقصد نبرد میخیزد

کجا مقید همراه میشود صائب
سبکروی که چو خورشید مرد میخیزد

XXXXXXXXXXXX

نه آن جنسم که درقحط خرید ارازبها افتم
همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم

بذوق نالهٔ من آسمان در وجد میآید
جهان ماتم سرا گردد اگرمن از نوا افتم

خبر از خود ندارم چون سپند ازبیقراریها
نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا افتم

داغ بی تمیزی

از کلیات حضرت بیدل (ع)

حضرت میرزا عبدالقادر بیدل علیه الرحمه که از بزرگان شاعران سبك معروف بهندی و بزرگترین عارف ایندوراست ، در سال ۱۰۵٤ هـ در شهر عظیم آباد پتنه (مرکز هندوستان) ولادت یافته و در ٤ صفر ۱۱۳۳هـ.ق در دهلی درگذشته است .

حضرت بیدل ازحیث عرفان وتصوف درحلقه های ذوق وحال افغانستان مقام و منزلتی راکسب کرده است که برای مطالعه ی آثارش مجالس بیدل خوانی وعرس‌ها برپا مینمایند . بعقیده ی محققین ادب ، بزرگترین گویندهٔ زبان دری که پس از سخنسرای متصوف هرات (جامی) چون او شخصی دیگر نتوانست شمع‌خانقاهٔ مولوی بلخی را روشن نگهدارد ، حضرت ابوالمعانی بیدل است که بنابر بعض روایات در دهلی مدفون میباشد .

بیدل که جهانی را با آثار فنا ناپذیر خود روشن ساخت ، دلی بود که در پیکر سخن میتپید نظم و نثر بیدل در افغانستان معیار شعر شناسی و سخن سنجی گشته ، شعر و نثر وحتی تصوف وعرفان ویرا سرمشق و نمونه قرار داده اند .

روش بیدل مخصوص بخود اوست وی فلك ادب را سقف بشگافته است وجهان سخن را طرح نو درانداخته .

اثر معروف بیدل کلیات اوست شامل نظم و نثر که مندرجات آن بدینگونه است : مثنوی عرفان ــ مثنوی طور معرفت ــ نکات ــ اشارات وحکایات ــ رقعات ــ چهارعنصر ــ مثنوی محیط اعظم ــ غزلیات ــ رباعیات ــ مثنوی طلسم حیرت ــ قصاید و مقطعات ــ منظومهٔ نرگسستان ــ منظومهٔ گل زرد .

چرا ایدل بداغ بی تمیزی مبتلا گشتی — گدامین پرده چشمت بست کز تحقیق واگشتی
غبار هرزه گردیهای غفلت شد سراپایت — زمعنی سرمه ای ناکرده حاصل تو تیاگشتی
کدامین غول در صحرای گمراهی دلیلت‌شد — کز انسانی گذشتی طالب‌مردم گیاگشتی
سرت از تاج کرّمنا گرانی داشت ای غافل — که فرش‌انتظار سایهٔ بال همای گشتی
غنای مطلقی را داغ صد حرص‌وحسد کردی — بخود لختی تأمل کن چه بودی وچهاگشتی
مبادا زورق کس غرقهٔ نا قدردانی‌ها — که دریا درکنارت بود ومحوِ ناخداگشتی
حباب پوچ مغزی نقش‌بستی آخر ای گوهر — دلی درجیب تمکین داشتی بیدل چراگشتی

نکته

کیفیت سخا را به نزاکتی سِرِشته اند که تا کریم سائل را ممنون تصور نماید جوهر مروّت گداخته و تا بازِل خود را مصدر احسان گمان برد معنیِ حیا رنگ باخته از ینجاست که ابر برگل وخاریکسان میبارد تا از نخل های بارورخجلتِ امداد نبرد دارد . وآفتاب بر سنگ وگِل یکدست میتابد تابر لعل و یا قوت منّتِ تربیت، نگذارد .

شخص‌کرم ازبسکه وفا کیش‌تر است — زاندیشهٔ بِرخِ درویش، تراست
رسوایی احتیاج کس نتوان دید — آنرا که حیا بیش سخا بیش تراست

XXXXXXXXXX

حکایت

مردکی طبع ناشکیبی داشت — هوس‌آماده باغ سیبی داشت

زاغ سیبی ازان میانه ربود — بمقامی بلند بال کشود

آن خسیس از قفای او میتاخت — تا بجایی که نقد طاقت باخت

بسکه دودش فروگرفت دماغ — شد جهانش بدیده یک پر زاغ

دید کوشش ندارد آنجا راه — ازغضب خویش را فگند بچاه

جان شیرین بتلخکامی داد — باغ و املاک جمله رفت بباد

ای ستمگار وضع بیکاری — ستمت برخود است مختاری

هیچکس را زکلفتت غم نیست — گر بمیری دماغ ماتم نیست

خواه ماتم فروش خواهی سور — هم ترا چارهٔ خود است غرور

رحم برحال خویش باید کرد — مرهمی صرف ریش باید کرد

تو بوهمی کز اوج جاه افتی — نیست ازعقل گر بچاه افتی

گشته باشد ازین بهار ستم — سیبی از باغ اعتبار توکم

کاری ازدست رفت کاردگر — عالمی دیگر اعتبار دگر

کسب دهقانی ازچه دیدی شاق — ای سزاوار خلعت رزاق

دراین جلوه برخت واکن — صنع حق را زخود تماشاکن

تخم چندی فشاندن است بخاک — پس توکل بفضل ایزد پاک

ازعرق ریزی تردد کار — ابر رحمت شود بخاک ببار

بتردد شمرد و روزمعاش — عرقی ریز و دانهٔ میباش

اندکی صبر باتلاش آمیز — وصل خواهی درانتظارگریز

شایدت فرصت آ بیار شود

صبرت آ بینهٔ بهار شود

XXXXX XXXXX

نکته

عالم ایجاد سیرگاه جلوهٔ امداد است و تماشاخانهٔ بوقلمونیهای مراتب استعداد ، تابمبارت پریشان نکوشی وصول جمعیت معنی موهوم ست و تابتأمل غیر نجوشی فایدهٔ ماحصل گریبان خود نامفهوم ، عمرها بیهوده باید تاختن تابراحت پای دردامن کشیدن توان رسید و با عالمی صحبت باید داشتن ، تا قدر تنها توان فهمید . هرکرا خار در راه ننشاندند از زحمتهای برودوش نرهاندند اگرچه صحبت بهزار رنگ فواید آبستنست ، اماخلاصهٔ مجموعه قدر انزوا دانستن ، قطعه :

هیچکس بی شور کثرت طالب وحدت نشد — رنگ تمییز سمت در غبار آفتست

تانه بیلی رنج نتوان محرم راحت شدن — طینت بیمار یکسر قدر درمان راحتست

قطره از تشویش موج آخر نهان شد درصدف — گوشه گیریهای خلق از انفعال صحبتست

چون نگه یکعمر باید دید عرض خوبروشت — تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرتست

عالمی چشم از تماشای جهان پوشید و رفت

زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرتست

XXXXX XXXXX

چه بوریا وچه مخمل، حجاب می بافند — بهرچه دیده کشودیم خواب می بافند
کمند سعی جهان جز نفس درازی نیست — چو عنکبوت سرا سر لعاب می بافند
عبث بفکر قماش ثبات جامه مدر — بعالمی که تو یی انقلاب می بافند
بوهم خون شده ای کوچمن ؟ کجاست بهار؟ — هنوز رنگ به طبع سحاب می بافند
مباش منکر اسرار سینه چاکی ما — به کارگاه سحر آفتاب می بافند
ز زخم تیغ حوادث توان شدن ایمن — به جوشنی که ز موج سراب می بافند
زگفتگو به غبار نظر متن بیدل — که بهرچشم زافسانه خواب می بافند

XXXXX XXXXX

زغصه چاره ندارد دلیکه آگاهست — فروغ گوهر بیدش چو شمع جانکاهست
کجابریم ز راهت شکسته بالیعجز — زخویش نیز اگر رفته ایم افواهست
قسم به طاق بلند کمان بیدادت — که چون نفس بدلم ناوکترارا هست
چگونه عمر اقامت کند براه نفس — گره نمیخورد این رشته بسکه کوتاهست
فریب ساغر هستی مخور که چون گرداب — بجیب خویش اگر سر فرو بری چاهست
به نا امیدی ما رحمی !ای دلیل امید — که هیچ جا نرسیدیم و روز بیگاهست

چسان بدوش اجابت رسانمش بیدل
که از ضعیفی من دست ناله کوتاهست

XXXXX XXXXX

از رباعیات بیدل

عالم نه بلندی و نه پستی دارد — دل این همه مخموری و مستی دارد
دیر وحرم مقصد دل عشق خود است — این آیینه سخت خودپرستی دارد

XXXXX XXXXX

کو دیر وکجا کعبه درین دشت هلاک — خلقیست بشغل جانکنی ها بیباک
هرکس سامان طاقتش پیدا کرد — سرکوفت بسنگ چندی و رفت بخاک

XXXXX XXXXX

لغتنامه

آدینه : روز جمعه

آراستن : آرایش دادن

آزرم : شرم ـ شفقت و مهربانی

آز : حرص

آشوب : انقلاب

آل : دودمان

آلت : افزار

آماس : برآمدگی روی تن (پندیدگی)

آمنا وصدقنا : ایمان آوردیم وتصدیق نمودیم

آوا : بانگ ـ صدا

آونگ : آویخته ـ پاك

ابدال : مرد راه حق ـ مرد خدا گروهی ازاولیا اللّه ـ که خدا عالم را بوجود ایشان قایم دارد .

ابقاء (بکسر) : باقی گذاشتن ـ نگهداشتن

اجلّ : (بفتحتین و تخفیف لام) مهلت موعد ومعنی موعد فرا رسیدن مرگ .

اجلّ : (بفتحتین و تشدید لام) بزرگتر .

اجتباء (بکسرالوف) : بر گزیدن

احرار : آزادگان (جمع حر)

ادب : فرهنگ ـ اندازه وحد هر چیز رانگهداشتن

ادیب : صاحب ادب ـ نویسنده وعالم .

اذناب (بفتح) : جمع ذنب بمعنی دمها . دنباله ها

اذناب (بکسر) : گناه کردن

ارتیاح : خوشی

ارم (بکسرهمزه وفتح را) : جای خوش آب و هوا ـ نام یکی از باغهای بهشت .

اسیر : کسیکه درجنگ بدست ارد وی فاتح گرفتار شود

استمالت : دلجویی کردن ـ میل و رضای کسی را خواستن

استیلا : فرا گرفتن ـ پیروز شدن

اسافل : جمع اسفل پایین ها ـ سرین های مردم

استخارت : طلب خیر کردن . فال نیك زدن

استره : (ضم الف ضم تا و فتح را) تیغ دلاکی .

اصطناع : (بکسر الف و طا) برگزیدن .

اصطفاء : (بکسر الف و طا) پسندیدن . پاك ساختن و برگزیدن .

اصغاء : گوشدادن

اضعاف : (بفتح الف) دوبرابرها

اطلال : (بفتح الف) نشانیهای سرای کهنه

اطلاق : (بکسر الف) نسبت دادن .

اطناب : زیاده روی ـ طول کلام

اعمال (بکسرالف : عمل کردن ـ انجام دادن

اعوان : جمع عون (یاران)

اغراء : (بکسر الف) برانگیختن .

اغوا : گمراه کردن ـ فریب دادن

افتراء (بکسرالف : تهمت زدن

افتضاح : (بکسرالف) رسوا شدن

اقالت : (بکسر الف) ازکاری درگذشتن

اقحوان : نام گلی است که بنام گل بابونه شهرت دارد .

اقتحام : درآمدن درکارهای سخت .

اقران : جمع قرین (همگنان)

الحاح : زاری کردن .

الوان : جمع لون (رنگ ها)

البرز : نام سلسله جبالی است درجنوب دریای خزر .

امساك : نخوردن (سختی) .

اماثل : (بفتح همزه وبکسرثا) امثال (جمع مثل) .

امعان : درکاری غور کردن .

انبوه : زیادی جمعیت ـ ازدحام

انفاس : (بفتح الف) جمع نفس (دمها)

انقاش : نشاط بعد از مستی . برخاستن ونیکوحال شدن .
انگیختن : وادارکردن ــ سبب شدن
انگار : از مصدر انگاشتن بمعنی ــ دانستن و بنداشتن .
انتفاع : (بکسر الف) سود بردن .
انفاذ حکم . : (بکسر الف) نافذ وجاری ساختن
انبیا : جمع نبی ــ پیغامبران .
انابت بازگشت نمودن . : (بکسر الف) توبه وزاری کردن
انام (بفتح الف): مردم ــ جن وانس .
انعام (بکسر) : نعمت دادن ــ هدیه ــ بخشش
انعام (بفتح) : چهارپایان .
انوشه داماد . : جاویدان ــ مرحبا ــ مجازاً بمعنی
اوزگند : شهریست در ترکستان .
اوزن شیراوزن . : پسوند وصفی ازمصدر افگندن مانند
اهمال (بکسر) : کوتاهی کردن ــ سستی
اهرمن و پلید . : دیو ــ شیطان ــ خرد خبیث
ایادی : جمع (ید) دستها .
ایادی : جمع (ایدی) نعمتها ــ نیکیها .
ایمان با ور داشتن . : عقیده داشتن ــ گرویدن
ایوان قصر . : فضای سرپوشیده ــ جلو اتاق

لغات ردیف (ب)

بابت : درخور ــ مناسب .
بادخان : باد گیر
بادیه : بیابان ــ ظرف دهان پهن بزرگتر ازکاسه که از مس سازند .
بازداشت : نگاهداری کسی درجای معیّن زندانی موقت .
بدایع : (جمع بدیع) تازه ها ــ نو
بدسخنان نغز . :
بدسگال : بد اندیش .
برنا : جوان
برهمن : عالم و رئیس مذهب هنود ــ بتپرست
برتوختن : خواستن وکشیدن وکین توز یعنی
کینه خواه .
برگ و ساز : اسباب سفر زین وبراق اسپ .
برگزیدن : اختیار کردن .
برد یمانی : پارچهٔ کتانیکه ازکشور یمن آورند .
برزن : کوچه
بطر (بفتح اول ودوم) : خوشحالی زیاد ومستی و سرکشی .
بط (بفتح) : مرغابی
بسل (بضم با) : بسیار (از ادوات کثرت)
بلعجب : آنچه بسیار شگفت آور باشد .
بلوك : دهستان ــ ناحیه
بنه : (بضم با وفتح نون) اسباب سفر رخت کن گر مابه .
بنه (بفتح هردو) : پستهٔ کوهی .
بناگوش (بضم با) : بیخ گوش .
بوقلمون : رنگا رنگ
بیع : فروختن وخریدن ــ و این ازلغات اضداد است .

ردیف (پ) :

پاداش= : سزای نیك ــ مکافات .
پارگین : گند آب ــ مرد آب
پارس :
پای افزار : کفش ــ پای پوش .
پرن : (ثریا) مجموعهٔ ستاره پروین .
پنداشتن : خیال کردن .
پنج پایك : خرچنگ

پویه : رفتار نزدیك به دویدن

پهنه : پهن مانند تخهای تابیده که کنار جامه ها دوزند مثل نوار پهن .

پیرایه : زیور ــ آرایش ــ تهمت .

ت

تازیانه : قمچین ــ آلت چرمی برای زدن حیوانات .

تار : تیره ــ تاریك ــ نخ ــ مقابل پود آله موسیقی .

تأویل : تعبیر و تفسیر ــ گردانیدن کلام به اوّل .

تاختن : دویدن ــ اسب دوانیدن .

تاب اله : خدا او را ببخشد

تتمه : (بفتح اول وکسر دوم و تشدید میم) دنباله ــ بقیه ــ باقیمانده .

تجرع : جرعه ــ جرعه نوشیدن

تحریك : جنباندن ــ حرکت دادن ــ وادارکردن

تحرز : (بفتحتین وضم رای مشدد) پرهیز کردن ــ خود را نگاهداشتن .

تدبیر : اندیشه کردن ــ عاقبت اندیشی کردن

تذرو : (بفتحتین وسکون را) مرغ کوچك ــ سرایین شبیه خروس .

تریاق : (بکسر) پادزهر ــ داروی ضد سم .

ترفع : (بفتحتین وضم رای مشدد) بلندی جستن ــ غرور و تکبر .

ترابیدن : خارج شدن مایع ازظرف ــ زه زدن

ترهات : (بضم تا وفتح رای مشدد) سخنهای باطل و یاوه .

تصنیف : صنف صنف کردن ــ دسته بندی کردن

تضمین : ضامن گردانیدن ــ ضمانت کردن یکی از صنایع شعری .

تضعیف : دوچندان کردن ــ ضعیف کردن

تظلم : داد خواهی .

تعصب : بامری دلبسته و مقید بودن جانبداری کردن

تعریك : مالش وسیاست .

تعزیت : تسلیت گفتن .

تعزیر : تأدیب ــ ملامت نمودن ــ تأدیب شرعی .

تفویض : کاری یاچیزی را بکسی سپردن ــ واگذار کردن .

تفقد : دلجویی کردن .

تفسیر : شرح وبیان کردن .

تشمیر : آمادگی ــ اراده کاری کردن و مجازاً چستی وچالاکی .

تفحص : جستجو

تقاعد : کناره گیری ــ ازکار باز ماندن .

تقصیر : کوتاهی کردن درکار

تقدیس : بیباکی و پاگیزگی منسوب کردن

تکاپو : آمد و شد ــ جستجو .

تکبیر : اله اکبر گفتن ــ بزرگ کردن .

تکبر : غرور وخود بینی .

تلاوت (بکسر) : خواندن کتاب. قرأت قرآن .

تلطف : مهربانی کردن .

تمالك : (بضم لام) مالك نفس خود بودن ــ خود را نگهداشتن .

تماسك : (بضم سین) بهم چنگ درزدن و آویختن .

تمتع : برخوردار شدن .

تمنع : منع کردن ــ باز داشتن ازکارها .

تموز : تابستان .

توفیر : (بفتح تا) بسیاری وفراوانی ــ تفاوت .

توبه : ازگناه دست کشیدن .

توسن : اسب شوخ و سرکش .

تهاون : (بضم واو) سستی و سهل انگاری حقیر شمردن .

تهمتن : (بفتحتین) تنومند ــ یکی از القاب رستم است .

ردیف (ث) :

ثریا : (بضم ثا وفتح راو"ی"مشدد) پروین "مجمع ستارگان"که بشکل خوشه انگوراست .

ثعبان : (بضم ثا) مار بزرگ ـ اژدها ثعابین جمع .

ثقت (بکسر ثا) : استواری ـ محکمی ـ کسیکه مردم بگفتار وکردارش اعتماد کنند .

ثمن : (بفتحتین) بها ـ قیمت .

ثمار (بکسر) : میوه ها ـ جمع ثمر .

ثنا : (بفتح) ستایش ـ مدح .

ثواب : مزد ـ پاداش ـ جزای عمل نیك .

ردیف (ج) :

جبال (بکسر) : جمع جبل ـ کوه

جبّار : توانا ـ نیرومند وصفت مخصوص خداوند .

جبّان : (بفتح جیم وتشدید با) صحرا وبیابان .

جد (بفتح) : پدر پدر یا پدر مادر .

جد (بکسر) : کوشش سعی .

جم : مخفف جمشید نام پادشاه .

جزالت : محکمی ـ استواری و روان بودن سخن .

جهانیدن (بکسر) : چیزی را بهوا انداختن براندن .

جولان : (بفتح جیم و واو) تاخت وتاز

جیحون : نام دریای اکسوس ـ دریای آمو .

ردیف (ح) :

حازم : احتیاط کار ـ محتاط .

حالی : (یای مجهول) زمانیکه همینکه

حدوث : (بضم هردو) پدید آمدن .

حدیث : خبر ـ نقل کلام پیشوایان دین گفتار حضرت رسول اکرم .

حذاقت : حاذق بودن ـ چابکی واستادی داشتن ـ صفت طبیب .

حرق : سوختن ـ سوزاندن .

حصار : د ژ (قلعه)

حظ : بهره ـ خوشی .

حلاج : جولاه ـ پنبه زن ـ نخناب .

حور : جمع حورا ـ پریان ـ زیبا رخان سیاه چشم .

حمیت : جوانمردی .

حوالی : جمع حول ـ اطراف .

ردیف (خ) :

خامل : کودن ـ گیج ـ بیهوش گمنام وپست .

خانقاه : جایگاه درویشان ووارستگان

خبط (فتح خا) : آمیختگی عقل با جنون .

خداع (بکسراول) : فریب دادن

خدمت : برای کسی کارکردن ـ حضور

خرقه : جامه درویشی .

خروش : جوش ـ جنبش .

خریف : پاییز ـ برگ ریزان .

خز : پارچه ی ازپوست حیوان یا ابریشم .

خزع : (بفتحتین) تخلف کردن از رفیقان

خصب (بکسرخا) : فراوانی .

خصم : دشمن

خضرا (بفتح خا) : مؤنث اخضر بمعنی سبز .

خضرات : درختان سرو .

خطه : زمین .

خطبه : نطق ـ سخنرانی .

خطر : بزرگ ـ مهلکه .

خـــلا (بفتح خا) : خالی شدن ــ مـکـــان خلـــوت .

خـلاب : زمین گلناك

خـــلل : رخنه .

خـــوض : غـــور ــ دقـــت .

ر د یـــف (دال) :

داهی : باهوش ــ زیرك ــ عالم ــ نابغه

د ثا ر : (بکسر اول) هرجامه ی کـــه به بدن ملصق نباشد .

د ف : دایره (آله ی موسیقی)

د مـــا ر : هـــلا ك .

د نا ئـــت : پستی .

د وتو کردن : د و لا .

د ویست : (ده بیست بوده) دوصد .

د یـــار (بکسراول) : جمع دار (خانه ها) .

د یّـــار : (بفتح دال وتشدید "ی") کـــس ــ صاحب دیر.

ر د یـــف (ذا ل) :

ذات : عین ــ جنس . طبیعـــت صاحب وخد ا و نـــد .

ذ قـــن (بفتحتین) : ز نخـــدا ن .

ذ لـــت (بکسراول) : خـو ار کردن .

ر د یـــف (ر) :

را س : سر ــ بالای چیزی .

رافـــت : مهـــربانـــی

را مـــش : شادی و طرب ــ نغمه و سرور

رأی : د رلغت هندی شاه را رای گویند ــ عقیده ــ نظـــر .

رایـــت : پرچـــم .

ربـــع (بضم را) : یـــك چهـا رم

ربـــع (بفتح را) : خانه ــ منزل ــ سرا .

ربیـــع : فصـــل بهـــا ر ــ

رجحـــان : برتـــری .

رزم : جنـــگ وستیز .

رسته (بفتح را) : قطـــا ر .

رسته (بضم را) : روییده شده

رسول : فرستاده شده ــ پیغمبر .

رطـــل : پیمانه ــ وزن عربی .

رعنـــاء : دلربـــا ــ خود پسند ومتکبر

رفـــق : (بکسر را) نرمـــی

رقـــت : (بکسر را وتشدید قاف) نرمـــی و مـــلا یمـــی .

رویت : (بفتح اول و واو تشدید) فکـــر تأ مـــل درکاری .

ریـــب : شـــك ودودلـــی .

ر د یـــف (ز) :

زایـــل : نیست شونده ــ نا بود

زایـــر : زیارت کننده

زدودن : نا بود کردن چرك

زریـــن : طـــلا یـــی .

زغـــن : قسمی ازکلاغ .

زنگـــار : ماده سبز

زلـــت : لغزش .

زور (بضم زا) : دروغ وباطـــل

زهره (بضم زا) : ستاره نا هید .

زهی : (کلمه تحسین وآفرین) زه

زی : سوی ــ نزد ــ فعل امر زیستن

زینهـــار : (کلمه آگاهی) دوری کن ــ هرگز

ر د یـــف (س) :

سباع (بکسر س) : درندگان مثل گرگ و شیر(جمع سبع)

سحاب : ابـــر .

سخیف : تنك وسبك وبمعنی تنگ نظر وجامه تنگ بافته شـــده .

سـخـــط : (بفتحتین) خشم وغضـــب .

سـدّ : (بفتح سین وتشدید دال) حایل

و مانع .

سداد : (بفتح اول) محکمی

سره (بفتحتین) : خالص .

سریر : تخت .

سقر (بفتحتین) : دوزخ .

سقط : (بکسر سین و سکون قاف) افتادن ساقط شدن .

سکرت : (بالفتح) بیهوشی وسختی مرگ وسختی اندوه .

سکنات : (بفتح اول ودوم وسوم) ضد حرکات و این جمع سکنه است بفتح اول و سکون ثانی بمعنی سکون و استقامت :

سگالیدن : اندیشیدن

سلیح : لباس جنگ وآلت جنگ .

سماع : آوازه .

سنان (بکسرسین) : نوک نیزه و تیرو تیزی هرچیز .

ردیف (ش) :

شادان : خوش

شاطر : زیرک . چالاک .

شافی : شفادهنده

شب آهنگ : ستاره صبح ـ مرغسحرخوان ـ بلبل

شجن : (بفتحتین) نم ـ اندوه ـ شاخه .

شجر : درخت .

شرزه : خشمناک

شریعت : سنت ـ طریقه ـ مذهب .

شعار : (بکسر) علامت ـ رسم ـ قبا

شمیدن : بوییدن

شمر : (بفتحتین) تالاب حوض

شمن : (بفتحتین) بت پرست .

شگرف : بفتح شین وگاف) یکی از اقسام سنگهای معدن جیوه .

شولیدن : (بضم شین) پریشان گشتن وحیران گردیدن .

شهادت (بفتح) : گواهی دادن ـ کشته شدن در راه خدا .

شهپر : پرهای کلان بال پرنده

شیون : (بکسرشین وفتح واو) نالـه وزاری درهنگام مصیبت .

ردیف (ص) :

صاعد : بالا رونده

صاعق : بکسرعین) آتشی که از رعـد وبرق تولید میشود .

صافی : زلال ـ پاك ـ بیغش خالص

صبور : (بفتح) صبرکننده

صبوح : (بفتح صاد و ضم با) هرچیزیکه صبح بخورند یابیا شامند .

صحیفه : (بفتح صاد وکسرحا) نامه کتاب

صحن : (بفتح) میان سرا .

صرصر : یکنوع باد است .

صرفه : افزونی ـ سود

صرّه : (بضم اول) همیان

صلات : جمع صله ـ بخشش

صف : قطار

صم بکم : کر وگنگ

صنایع : جمع صنعت ـ صنیعه

صنم : بت

صواب : راست ودرست .

صوفی : کسیکه پیرو طریقه تصوف باشد

صوف : پشم .

صیانت : نگاهداری

صیت : (بکسر صاد) آوازه .

ردیف (ض) :

ضبط : حفظ کردن

ضجرت : (بضم) تنگدل شدن

ضحّاك : (بتشدید حا) بسیارخندان

ضخم : (بفتح ضاد وسکون خا) کلفت

ر د یـف (ط) :

طـاهر : پـاك
طـایـف : طواف کننده
طـبـع : (بفتح) خوی ـ چاپ کردن
طرایف : سخنان نغز
طراوت : تازگی
طـرفه : شگفت آور ـ خوش آیند .
طریق : راه
طـغرایی : سازنده طغراء (مهر)
طلایـه : (بفتح) مقدمه لشکر ـ پیش قراول
طـلاوت : (بهرسه حرکت) خوبی بهجت قبول و پذیرایی دل .
طوع : (بفتح طا) فرمانبرداری کرد ن ـ طاعـت .
طـیره : (بکسر طا) فال بـد
طیطـوی : (بفتح طا) نوعیست از مرغا ن آب .
طـیش : (بفتح طا) سبك شدن .

ر د یـف (ظ) :

ظاهر : پیدا ـ هویدا
ظلام : (بفتح) تاریکی
ظن : گمان

ر د یـف (ع) :

عاد : قومیکه هود (ع) برسالت ایشان امدند .
عارض : عرض کننده ـ رخسار .
عاصی : گناهگـار .
عاکف : پابرجا ـ مقیـم
عامل : علت و سبب ـ کار پرداز
عبیـر : مشك و داروی خوشبو .
عجـم : غیر عرب .
عدول : (بضم هردو) تجاوز کرد ن . گذشتن . داد گستردن .
عـدن : (بفتحتین) نام جزیره ایست د ر حدود یمـن .
عـدن : (بفتح عین وسکون دال) اقامـت ودرجایی همیشه بودن باغهای بهشت .
عذب : (بفتح عین) گوارا
عذوبـت : (بضم هردو) گوارایی ـ خوشی و آسانی
عرصـه : (بفتح عین) میدان و (بضم عین) توانـایـی .
عَـرَض : ضـد جـوهر .
عـریان : برهنه ـ لخت
عـز : (بکسر عین) عـزیـز شدن
عزّ وجل : (بفتح چهار حرف باتشدید) : (دوفعل ماضی عربی) صفت مخصوص خداوند بمعنی عزیز است و بزرگـوار است .
عصـیر : آب فشرده ازمیوه یا دانه .
عظیـم : بزرگ
عقاب (بظم ع) : پرنده ایست بسیار توانـا
عقـد (بفتح ع) : قراردادن ـ ایجاب و قبول در معامله شرع .
عقوبت : مجازات دادن
علـو (بضم هردو) : بلنـدی
عمـیـد : تکیه گاه ـ رکن .
عنقـا (بفتح ع) : سیمرغ .
عنا ن : جلـو
عود (بضم عین) : یکنوع چوب خوشبوی ـ آله ازموسیقی
عون (بفتح عین) : یار ـ یاور

ر د یف (غ) :

غـایت : آرزو ـ انجام ـ آخر ـ نهایت
غباوت : کند ذهنی
غثیان (بکسرغین) : قی کردن
غـرض : (بفتح هردو) قصد نظرخاص
غزارت : بسیاری

غطّ : (بفتح و تشدید طا) غوطه دادن وغریدن شتر .

ردیف (ف) :

فورت : جوش

ردیف (ق) :

قار : قیر (مادهٔ غلیظ و سیاهرنگ)

قارن : کوهیست در سلسله جبال البرز ــ نام یکی از پهلوانان در شاهنامه

قبض : (بفتح اول) بسر انگشتان گرفتن چیزی .

قدح : ظرفیکه بدان چیزی بیاشامند

قذف : دور شدن

قرینه : مونث قرین ــ زوجه

قزح : (بضم اول وفتح ثانی) نام کوهی و نام فرشتهٔ موکل .

قصر : کاخ ــ کوشك

قطران : قطره قطره چکیدن

قوّال : بسیارگوی ــ مغنی

قوم : (بفتح قاف) زن

ردیف (ك) :

کافه : همه

کافور : دارویی خوشبوی وسفید رنگ

کان : معدن

کتف : (بکسرکاف و سکون تا) استخوان شانه .

کدخدا : صاحب خانه ــ مرد زندار بزرگ ده

کرامت : (بفتح) بزرگی

کرامیان : فرقهٔ مذهبی ازاهل سنت وجماعت که در عصر غزنوی شهرت و نفوذ زیاد داشتند .

کرگس : مردارخوار ــ پرنده ایست بزرگ جثه .

کرشمه : (بکسر کاف و را) ناز ــ اشاره با چشم وابرو .

کوهٔ طور : کوهیکه حضرت موسی (ع) درآنجا بدیدار خداوند (ج) نایل شد واقع درشبه جزیرهٔ سینا .

کوشك : قصر

کیاست : (بکسر کاف) زیرکی

کید : (بفتح کاف) مکر ــ حیله

کیب : از مصدر کیبدن بمعنی منحرف شدن و از راه گشتن .

کیوان : (بفتح کاف) زحل .

گرزه : (بضم کاف) مار بزرگ یعنی کفچه .

گزدم : گزندهٔ مشهور

گست : (بفتح گاف و سکون سین) زشت

ردیف (ل) :

لبیك : (بفتح لام و با مشدد) کلمه ایست که در مقام اجابت (قبول) گفته میشود .

لطایف : جمع لطیفه

لیلی : ابتدای تاثیر شراب و مستی معشوقهٔ قیس که بمجنون معروف است .

ردیف (م) :

ماغ : یك قسم مرغابی ــ بخار وغبار

مالن : محلیست در ولایت هرات

مباشرت : (بضم میم و فتح شین و را) اقدام بکاری نمودن .

مباینت : باهم مخالف بودن

متنازع : کسیکه با دیگری در نزاع وکشمکش است

متحلی : (بضم میم و فتح تا وها وکسر لام مشدد) آراسته .

متهم : تهمت زده شده

متهور : بیباك ــ بیترس

متقن : (بضم میم وفتح قاف) محکم استوار

مجاز : (بفتح میم) کلمه ایکه در غیرمعنی حقیقی خود استعمال شود وآن معنی از جهت شباهت بمعنی اصلی داشته باشد .

مجانی : رایگان ــ بی عوض

مجاملت : (بضم میم اول وفتح میم دوم) خوش آمد گویی .

مجرب : آزموده شده

مجره : (بفتح میم) کهکشان

محضر : درگاه

مخدوم : آقا ــ کسی که نوکر دارد ــ خدمت شده

مداعیت : (بضم میم وفتح عین) مزاح کردن

مدحت : (بکسر میم فتح حاء) ستایش

مداین : جمع مدینه ــ ونام شهر قدیمی تیستیفون .

مردود : رد شده

مرید : اراد تمند .

مرقد : آرامگاه

مرتسم : نقش بسته شده

مسامحت : (بضم میم اول وفتح میم دوم) آسان ساختن .

مستزید : گله مند و رنجیده خاطر

مستور : پوشیده ــ پاکدامن

مسموم : سم خورده

مستطرف : (بفتح را) تازه ــ طرفه

مستوفی : (بفتح تا) حسابدار و دفتردار

مسطور : نوشته شده

مشمومات : بوئیدنیها

مصیب : (بضم میم) اصابت کننده

مضایق : (بفتح میم) جمع مضیق جای تنگ

مضرت : (بفتح میم) زیان ــ ضرر

مضایقت : دریغ داشتن

مطعون : طعنه زده شده

معرت : (بفتحتین و تشدید را) عیب وزیان وجنایت وگناه .

معجر : (بکسر میم وفتح جیم) پارچه ایکه زنان روی سر میاندازند

معکن : چین خورده ــ نورانی ــ گردن

مقروء : قرائت شده

مقبول القول : کسیکه گفتارش همیشه طرف قبول واقع شود .

مقر : (بفتحتین) قرارگاه

مقدم : (بفتح میم) از سفر باز آمدن

مقرون : نزدیك

مقام : (بفتح میم) جای اقامت رتبه وپایه

مقصوره : سرای حصار دار ــ جای ایستادن امام در مسجد .

مقترن : نزدیك

مکتسب : (بضم میم وفتح تا وسین) بدست آورده شده ــ بدست آمده

مکارم : جمع مکرمت ــ بزرگی

ملاء : (بفتحتین) گروه مردم

ملون : رنگ آمیزی شده

ملاعبت : (بضم میم و فتح عین) باهم دیگر شوخی کردن .

مناقشت : باهم دیگر ستیزه و گفتگو کردن

مناصحت : همدیگر را نصیحت کردن

منشور : فرمان

منبهات : جمع منبه بیدارکننده ــ آگاه کننده

منظر : جای نگریستن

منغض : (بضم میم و فتح نون) تیره ــ ناگوار

محمل : آنچه دران کسی چیزی راحمل کند

محمود : ستوده

محنت : رنج ــ بلا

محظور : ناروا ــ حرام ــ مشکل وناممکن

منبر : (بکسر میم وفتح با) جای بلند یکه خطیب بر فراز آن می نشیند و سخنرانی میکند

مؤتمن : مشورت شده ــ محل اطمینان

مؤلد : تولید کننده

موعظت : اندرز

مهتران : بزرگان

مهب : (بفتح میم وها وتشدید با)
جای وزیدن باد
مهرگان : (بکسر میم) پائیز
مهنا : (بضم میم و تشدید نون)
گوارا
میغ : ابر
مینا : بگینه
مینو : بهشت
میسره : (بفتح میم وسین ورا) طرف چپ
میمنه : (بفتح میم دوم) طرف راست

ردیف (ن) :

نابیوسیده : (بفتح باوضم یا) غیر متر قب وغیر منتظر .
نادر : کمیاب
نار : مخفف انار ـ آتش
ناردان : دانهٔ انار
نارون : درختی است بزرگ و پر شاخ و برگ (درخت پشه خانه)
نامرئی : نادیده و نا معلوم
ناموس : آبرو شرف
ناو : کشتی
نای : نام حصار ـ نی که یکی از آلات موسیقی است .
نبیذ : شراب
نجم : ستاره
نخست : اول
نخوت : (بفتح نون) بزرگ منشی ـ خود ستائی .
ندیم : همنشین
ندمأ : جمع ندیم
نداف : پنبه زن
نزل : (بضم نون وزا) خوردنی
نزهت : پاکی
نژند : پژمرده
نسیان : فراموشی
نظاره : تماشا کنندگان ـ دور بین
نعیم : نعمت
نفیر : فریاد
نقد معانی : سره کردن معانی نیکو .
نقد الفاظ : سره کردن الفاظ نیکو
نکبا (بالفتح) : بادیکه از سه طرف وزد و ان نهایت بد است .
نکبت : سختی ـ بیچارگی
نگار : معشوق ـ نقش
نگریستن : دیدن
نوان : خسته ـ خمیده ـ لرزان
نیارست : از مصدر یارستن ـ توانستن
نیرنگ : فریب ـ افسون

ردیف (واو) :

وال : بلند مرتبه
وامق : دوست ـ عاشق ـ نام عاشق معذ
وبال : (بفتح واو) عذاب ـ سوء عاقبت
وحل : (بفتحتین) گل ولای ـ منجلاب
وحوش : جمع وحش
ودالت : حق وناز
وصمت : (بفتح واو وسکون صاد) عیب وعا
وضیع : فرومایه وپست
وفق : مطابقت میان دو چیز .

ردیف (هـ) :

هاون : (بفتح واو) ظرف فلزی یا چوبی یا سنگی که در آن چیزی میکوبند .
هامون : دشت ـ صحرا
هبوب : (بضمتین) وزیدن باد
هزینه : خرج ـ مقابل دخل
هزیمت : شکست خوردن
همگنان : اقران و امثال
هنی : (بفتح ها) گوارا
هیاطله : نام یکی از اقوام زرد پوست وحشی که در توران سکونت داشتند
هیبت : ترس و بیم شکوه
هیمه : (بکسرها) هیزم

فهرست ترجمه عبارات عربی این کتاب

وَإِذَا انْتَهَيْتَ إِلَى ... :	(صفحه ۲ سطر ۱۲)	چون بسلامت در نهایت سفر خود رسیدی از آنجا مگذر .
فَإِذَا أَعْشَبَتْ ... :	(صفحه ۲ سطر ۱۳)	چون بگیاه وسبزه رسیدی فرود آی .
وَهَلْ بَطْنُ عَمْرٍو ... :	(صفحه ۲ سطر ۳۲)	آیا شکم عمرو غیر از وجبی برای طعام است؟
إِذَا عَظُمَ الْمَطْلُوبُ ... :	(صفحه ۳ سطر ۱۸)	چون مقصود بزرگ شد یاری کننده کم خواهد
وَإِنْ حَلَّ أَرْضاً ... :	(صفحه ۳ سطر ۲۶)	چون بزمینی فرود آید بهتر خویش زند کند عاقل در هیچ شهر غریب نیست .
إِذَا مَا لَمْ تَكُنْ ... :	(صفحه ٤ سطر ۲۸)	چون پادشاه مطاع نبودی پس بندهٔ مطیع از برای خالق او باش .
إِذَا لَمْ تَمْلِكِ ... :	(صفحه ٤ سطر ۲۹)	هرگاه مالك تمام لذات دنیا نبودی با قو راهمه فروگذار .
اَلرَّأْيُ قَبْلَ ... :	(صفحه ۱۰ سطر ٤)	رای بر شجاعت دلیران مقدم است آن در درجه اول واین در مرتبه دوم میباشد .
مَنْ سَلَّ سَيْفَ ... :	(صفحه ۱۰ سطر ۹)	هرکه شمشیر ستم بکشد بهمان کشته گردد .
اَلْمُسْتَشَارُ مُؤْتَمَنٌ ... :	(صفحه ۱۰ سطر ۲۷)	مشورت شده محل اطمینان وامین گرفته شده است .
وَإِنَّ حَيَاةً ... :	(صفحه ۱۱ سطر ۲۳)	همانا زندگانی مرد بعد از دشمن هرچند یکروز باشد بسیار است .
وَاللّٰهِ لَمْ ... :	(صفحه ۱۲ سطر ۱۷)	بخدا بمصیبت ومرگ او شادمان نمیشوم چه همه مردم درگرو مرگند .
لٰكِنَّ مِنْ ... :	(صفحه ۱۲ سطر ۱۸)	لیکن از زندگانی پاکیزه وخوش آنست که مرگ دشمنان را ببینی .
اَلرَّائِدُ لَا يَكْذِبُ ... :	(صفحه ۱۲ سطر ۳۱)	بکسی راگویند که کاروانیان قبل از خود برای جستجوی جا ومکان میفرستند .
اَلْأُمُورُ تُشَابِهُ ... :	(صفحه ۱۳ سطر ۱۳)	کارها چون پیش آیند بیکدیگر شبیهست وچون برگشتند وپشت کردند نادان مانند دانا آنرا میشناسد .
رَجُلٌ إِذَا مَا ... :	(صفحه ۱۳ سطر ۲۲)	او مردیست که چون حوادث ویرا فرویوشند ازبرای کار مشکل باکفایت است اگرچه جلیل وبزرگ باشد .
وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ ... :	(صفحه ۱٤ سطر ۱٦)	نیست هیچ چیز مگر آنکه گنجهای آن نزد ماست وما آنرا نمیفرستیم مگر باندازهٔ معلوم .
ان الانسان ... :	(صفحه ۱٤ سطر ۱۷)	همانا انسان سرکشی وطغیان میکند هرگاه خود را مستغنی بیند .
وَهٰذَا فِدَاكَ ... :	(صفحه ۱٤ سطر ۱۹)	این جان بفدای تو حملهٔ شخص دل گرفته ودرد دل غمگین وجرأت مایوس ومحروم است .

وَكُلٌّ اِناءٍ بِالَّذی ... : (صفحه ۱٤ سطر۲۲) هرظرف بآنچه در آنست تراوش میکند وجوان خبر میدهد از آنچه سرشت وی بر آنست .

مَنْ لَمْ يَكُنْ ... : (صفحه ۱٤ سطر ۲٤) آنکه گوهرش پاك نیست نیکو ویاك از دهانش بیرون نیاید .

اِنَّ الْمُعَلِّمَ ... : (صفحه ۱٤ سطر۲۹) همانا معلم وطبیب هرد و خیر خواهی نمیکنند چون اکرام کرده نشوند .

فَاصْبِرْ لِدائِكَ ... : (صفحه ۱٤ سطر ۳۰) بناخوشی خود بساز اگر طبیب را جفا نمودی و بجهل خویش خرسند باش چون معلم را کوچك داشتی .

فَماكانَ مِفْراحاً ... : (صفحه ۱۵ سطر ۵) بسیار شادمان نبود وقتی خوبی و نعمت بدو میرسید و بسیار منتگذار نبود وقتی انعام میکرد .

وَلٰكِنْ اَخُو ... : (صفحه ۱۵ سطر۱۵) لیکن مرد بسیار حزم کسی است که مصیبت وامر بزرگ بروی وارد نمیشود مگر آنکه بکار وقصد بیناست .

فَذاكَ تَرِبَّ ... : (صفحه ۱۵ سطر۱٦) وی برگزیده روزگار و در زندگانی بصیر است چون رخنه و منخری از او بسته گردد منخر دیگری باز جاری شود .

اَخُو عَزَماتٍ ... : (صفحه ۱۵ سطر۲۰) مرد بسیار عزمی است چون بکار مهم و سخت آهنگ کرد یار نمیطلبد .

اِذا هَمَّ اَلْقیٰ ... : (صفحه ۱۵ سطر۲۱) هرگاه بکاری قصد کرد عزمش راد رجلو خود می اندازد و دامن را از یاد آوردن عواقب دور میدارد .

لایَسْلَمُ الشَّرَفُ ... : (صفحه ۱۵ سطر۲۵) شرف و پایگاه بلند از گزند مصون و سالم نماند تا آنکه بر اطراف آن خون ریخته شود .

اِنَّ الْمَعارِفَ فی ... : (صفحه ۱۵ سطر۳۲) همانا آشنایی ها در میان خرد مندان حقوق است .

فَظُنَّ بِسائِرِ ... : (صفحه ۱٦ سطر۱٦) بهمه برادران و رفیقان بدگمان باش و هیچ دلی را بر سر خود آگاه مگردان وامین مدان .

وَمِنْ كَرَمٍ ... : (صفحه ۱٦ سطر ۲۳) از اخلاق پسندیده وکریمه جوان آنست که برستم کردن برادران بعد او خطا و لغزش صبر کند .

يُخْفِي الْعَداوَةَ ... : (صفحه ۱٦ سطر ۲۷) دشمنی راپوشیده میدارد در صورتیکه پوشیده نیست نگاه دشمن آنچه را مخفی کرده است آشکارا میسازد .

جَفَّ الْقَلَمُ بِما ... : (صفحه ۱۷ سطر ۳) قلم خشك شد بآنچه تا روز قیامت واقع شونده است .

وَمَا السُّلْطانُ ... : (صفحه ۱۸ سطر ۱۵) نیست سلطان مگر دریای بزرگ و نزدیکی دریا سهمگین عواقب است .

اَلصَّعْوُ يَصْفِرُ ... : (صفحه ۱۸ سطر ۲۱) گنجشك آسوده دل و مطمئن صدا میکند هزار دستان حبس شده است برای آنکه خوانندگی میکند .

كَما تَضُرُّ رِياحُ ... : (صفحه ۱۸ سطر۲٤) چنانکه بوی گل سوری بچعل وخزوك ضرر میرساند .

تَعُدُّ ذُنُوبی ... : (صفحه ۱۸ سطر ۲۸) گناهان من نزد قوم بسیار شمرده میشود در صورتیکه مراگناهی جزبلندی پایگاه و مقام بلند درهنرها نیست .

وَاَعْلَمُ اَنّی ... : (صفحه ۱۹ سطر ۵) میدانم که من سست رای و خطا کارم اما این قضاء آسمانی است برآن غلبه کردن نتوانم .

مَنْ قُتِلَ دُونَ ... : (صفحه ۲۰ سطر ۲۷) کسیکه درجلومال ونفس خود کشته شود شهید است

لَوْلَا الدُّمُوعُ ... : (صفحه ۲۱ سطر ۱۵) اگراشکها و ریزش و بخشش آنها نبود البته گرمی جگرها زمین وداع را میسوخت .

اِنَّ الْمَنایا ... : (صفحه ۲۱ سطر ۳۱) همانا مرگها تیرهای آن بخطا نرود واز هدف تجاوز نکند .

وَاِنّی لَمَیْمُونٌ ... : (صفحه ۱۲ سطر ۱۸) همانامن مبارك نفس وکامیابم اگرچه مطلوب من در دوری روشنی آفتاب باشد .

وَاُدْرِكُ سُؤْلی ... : (صفحه ۱۲ سطر ۱۹) مقصود خود را درك میکنم هنگامیکه برعزم خویش سوار شوم هرچند در پیشانی شیر سرخ باشد .

قالُوا وَما ... : (صفحه ۲۳ سطر ۸) گفتند وبدان کار نکردند و فرق بسیاراست میان ایشان وکسانیکه کارکردند و برزبان نیاوردند .

اَرَی ماءً وَبی ... : (صفحه ۲۳ سطر ۱٤) آب می بینم ومراتشنگی سختی است اما راهی برای وارد شدن موجود نیست .

وَکُلُّ الدّاءِ ... : (صفحه ۲۳ سطر ۲۱) هربیماری رادرعلاج آن امید واری است مگر مرض حمق که آنرا درمانی نیست .

تَرَکْتَ الرَّأْیَ ... : (صفحه ۲۳ سطر آخر) رأی رادرشهر ری ترك کردی وبجای گذاشتی

ما لِلرِّجالِ ... : (صفحه ۲۵ سطر ۱۰) مردان را با حیله ها چه کارست همانا زنان آنرا ازعادات خود میشمارند .

فَاِنْ اَبْكِ لا اَشْفی ... : (صفحه ۲٦ سطر ۲۱) چون بگریم تشنگی دل را شفا ندهم واگر گریه رافروگذارم سوزی رادردل فرو میگذارم که صاحب زبانه است .

فَتًی کانَ فیهِ ... : (صفحه ۲٦ سطر ۲۷) جوانی است که دروی چیزیست که دوستش را شادمان میکند با آنکه دروی چیزی است که دشمانرا غمگین میسازد .

مَنْ یَزْرَعِ الشَّوْكَ ... : (صفحه ۲۷ سطر ٤) کسیکه خار بکارد انگور درو نکند .

اَلْبَغْیُ یَصْرَعُ اَهْلَهُ ... : (صفحه ۲۷ سطر ۷) ظلم اهل خود رابزمین میزند وچراگاه ظلم ناگوارو ناسازگار است .

اَعاذَنَا اللّهُ ... : (صفحه ۲۷ سطر ۷) خداوند ماو همه مسلمانان را ازخطا ولغزش درپناه خود نگاهدارد باحسان وکرم خود .

اِعْمَلُوا آلَ داوُدَ ... : (صفحه ۵۹ سطر ۱۸) عمل کنید ای آل داؤد . شکرکردن را و کم است از بندگان من که شکرگزار باشند .

شَفیعٌ مُطاعٌ ... : (صفحه ۵۹ سطر آخر) شفیع و اطاعت کرده شده است ونبی است وسخی ، نیك صورت است ، متناسب اندام است . کشاده رو وخوب صورت است .

بَلَغَ العُلیٰ بِکَمالِه ... : (صفحه ٦ ه سطر ۲) رسید بلندی رابکمال ذاتی خود ، دورکرد تاریکی را بنور جمال خود ، نیکوست تمام عادات او ، درود بفرستید باو وبخاندان او .

یاملائکتی قَد ... : (صفحه ٦ ه سطر ه) ای فرشتگان من هرآینه من شرم میدارم از بندهٔ خود ، حالانکه اورا غیرمن نیست ، بتحقیق آمرزیدم اورا .

ماعَبَدناکَ حَقَّ ... : (صفحه ٦ ه سطر ۸) پرستش نکردیم تراچنانکه حق عبادت توست .

ماعَرَفناکَ ... : (صفحه ٦ ه سطر ۹) نشناختیم حق شناسایی ترا .

الناس علی دین ... : (صفحه ٦ ه سطر ۲٤) مردم بمسلك پادشاه خود میباشند .

روضةٌ ماءُ نهرها ... : (صفحه ۸ ه سطر ۱۳) باغی است جوی آن سلسال خوشگوار است (جاری) وخواندن مرغهای درخت آن موزون است .

اَلکَریمُ اِذا وَعَدَ ... : (صفحه ۸ ه سطر ۲۲) سخی وقتیکه وعده میکند وفا میکند سخی آنست چون وعده کرد وفا کند .

قَدِّمِ الخُروجَ ... : (صفحه ۹ ه سطر ۳۰) مقدم کن برآمدن راپیش ازدرآمدن

اَللّهُمَّ مَتِّعِ .... : (صفحه ٦ ه سطر ۳۰) خداوندا ! مسلمانان را متمتع گردان بطول حیاتش ومضاعف نما خوبی حسناتش وبلند ساز درجهٔ مامورین ووالیانش وویران کن بردشمنان وبدخواهانش بآنچه درقرآن تلاوت شده ازآیات . خداوندا ! ایمن ساز وطنش را وحفظ کن اولاده اش را .

لَقَد سَعِدَ الدُّنیا ... : بتحقیق که مسعود گردید دنیا بدوام سعد او وخداوند تایید کرد اورا به لواهای نصر ، اینچنین نشو ونما میکند واوست رگ او وخوبی نباتات زمین ازخوبی تخم آنست .

PROPERTY OF ACKU 7029

Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library